

غزاله علیزاده

دادرسی

فصلنامه‌های علمی و پژوهشی، به‌ویژه در زمینه‌های حقوق، فلسفه، ادبیات و تاریخ، به‌طور قابل‌توجهی در این سال‌ها رشد کرده است. این امر نشان‌دهنده‌ی اهمیت روزافزون پژوهش‌های علمی و تخصصی در جامعه‌ی ایران است. همچنین، توجه به مسائل اجتماعی و فرهنگی در ادبیات و تاریخ، به‌ویژه در مورد زنان و نقش‌های اجتماعی آن‌ها، به‌طور قابل‌توجهی در این سال‌ها افزایش یافته است. این تغییرات نشان‌دهنده‌ی تحولی در تفکر و روش‌های پژوهشی در ایران است.

دادرسی قصه‌ای بلند و پرحادثه است و از جهاتی به خلاصه‌ی رمان یا فیلم‌نامه‌ای شباهت دارد. تخیل نویسنده، یک قصه‌ی نوعی پلیسی - سیاسی ساخته است که می‌توان آن را بازتابی از ادبیات سیاه، خواه در نمایش، خواه در نوشته، در یک شکل تجربه‌شده‌ی ایرانی انگاشت. با اینهمه اهتمام غزاله عزیزاده در بررسی دقیق حرکات و انگیزه‌های آدم‌ها، و رنگ آمیزی ویژه‌ای که گهگاه سردترین بارقه‌ها و فرو خورده‌ترین نفس‌ها را جلوه می‌دهد، اثر را به شکل یک داستان امروزی درمی‌آورد. از همان آغاز، با خصوصیات سرهنگ «مُغز» آشنا می‌شویم. مردی است امیر حکومت کوچکش که دیگران به اعتبار او وجود دارند: مرغ و خروس هایش، خانه‌اش، زنش، دخترش، خدمتکارش و همسایگانش. گرچه همه چیز در وابستگی به این مرد میانه سال و نیمه موفق در زندگی شغلی شکل گرفته، اما تقاضای نویسنده دیگران را نه از ضمیر سرهنگ، بلکه در واقعیت مستقل‌شان، به ما نشان می‌دهد. دیگرانی که آینده آنها مثل همان مرغ و خروس‌ها به دست سرهنگ برنامه‌ریزی خواهد شد، اما با طرح خاص خود در عرصه‌ی داستان زندگی می‌کنند. فریده همسر سرهنگ را بارها از نزدیک با جامه‌های مد روز و حرکات ویژه‌ی زنی پا به سن گذاشته و طنز می‌بینیم و حتی عطر «گُتی» او را استشمام می‌کنیم.

ماجرای در سال‌های ۳۳-۳۲ شمسی می‌گذرد، بعد از کودتای ۲۸ مرداد. سرهنگ عقیده‌ی سیاسی خاصی ندارد و تابع قانون حاکم است، اما برخلاف تصاویری که در

بسیاری از ادبیات یک بعدی آن سال ها، و نیز سال های ما، از افسران ارتش دیده می شود، بد قلب نیست. تلاش او بر حفظ و گسترش قلمرو کوچک خود اوست و با چنین حقانیتی برنامه هایش را پیش می برد. داستان که پیش می رود با خانواده یکی از همسایگان آشنا می شویم: دکتر گنجی، زنش و منوچهر پسر جوانش. رابطه دو خانواده از آنجا عمیقتر و انسانی تر می نماید که زن دکتر، به عنوان همسری با تجربه و دنیا دیده، فریده زن سرهنگ را در گرفت و گیرزندگی دلالت می کند. اندک اندک موضوع محاکمات رژیم کودتا، به خانه سرهنگ نیز می کشد. اخلاق منصفانه سرهنگ، تا وقتی که با دستور از بالا روبرو نشده، کمابیش آزادی افکار و عقاید و تعدیل ثروت را تأیید می کند، به ویژه که یکی از خانه های محله مسکن خانواده ای اشرافی و متفرعن است، که از دیرباز نوعی رقابت یا دشمنی با اشرافیت جدید و سلسله حاکم داشته اند. بنابراین سرهنگ می تواند حتی رژیم مستقرا را به عنوان دشمن اشراف نیز توجیه کند و آنوقت همسایه ها بجای اعتراض به خانواده اشرافی، پایی سرهنگ می شوند و ادعا می کنند که صدای مرغ و خروس هایش آسایش همگان را سلب کرده است. امکانات آینده سرهنگ آنقدر نیست که آرزوهای دورودرزش را تحقق بخشد. با حقوق و مزایای معمولی چند سال دیگر بازنشسته خواهد شد، مگر اینکه فرصت فوق العاده ای در زندگی او پیش آید و این فرصت فوق العاده خدمت در دادرسی ارتش است. از طریق اشارات نویسنده متوجه می شویم که این خدمتی است که، به رغم امتیازات مالیش، مورد پسند بسیاری از افسران نیست. ما از این تقام ناگفته آگاهیم که عمل این دادرسی محاکمه افکار است نه پیگرد مجرمین عادی، و افسران شرافتمند از شرکت در چنان مظلمه ای اکراه دارند.

اما سرهنگ خود را قانع می کند که مجبور است، مطابق قانون، فرمان مقام بالاتر را اجرا کند. گزارش نویسنده از محیط دادرسی ارتش و اجتماعات خصوصی افسران دادرسی، حدود خوش خدمتی ها یا امتناع هایشان، و سجایای گوناگون آنان را به ما اطلاع می دهد.

تبلیغات روز متهمان را خائن و وطن فروش معرفی می کند و سرهنگ البته با تربیت ناسیونالیستی بار آمده است، منتهی این تربیت نیز محدود به تبلیغات رادیوی دولتی است. یک روز از شنیدن خبر پیروزی نخست وزیر ایران در دادگاه لاهه اظهار

شادمانی می‌کند اما چند ماه بعد که همان نخست وزیر به زندان می‌افتد برای سرهنگ غیرقابل فهم است که خادم دیروز چطور امروز بدل به خائن شد. بنابراین زیاد پاپی موضوع نمی‌شود و خود را قانع می‌کند که لابد مصلحت این بوده است. سرانجام، پیشامدها فرصتی برای سرهنگ فراهم می‌آورد که سال‌ها در انتظارش بود و در عین حال بازی وجدان و اخلاق را نیز پایان می‌دهد. دوست صمیمی و همسایه آنها، دکتری که یکبار جان دختر سرهنگ را از مرگ نجات داده بود، پسری دارد که به زندان افتاده و اینک جزو متهمان دادرسی ارتش باید محاکمه شود. ممکن است پسر را اعدام کنند. دکتر به نام یک دوست، آن هم دوستی که منت بر گردن سرهنگ دارد، تقاضای کمک جدی دارد، در عین حال دکتر سرهنگ را از رازی در دادرسی ارتش آگاه می‌کند که به نیروی آن می‌توان در مورد متهم اعمال نفوذ کرد. آیا سرهنگ می‌تواند فقط به خاطر اشک‌های پدر و مادر جوان زندانی و یا جبران محبت‌های آنها به خانواده‌اش، به نفع زندانی، دست به کاری زند؟ کاری که در حقیقت پایان امیدهای او برای ترقی در ارتش خواهد بود؟ عضو دادگاه ارتشی که، در هنگام صدور حکم، دستور مقامات بالا (در حقیقت دستوری را که از دربار آمده) زیر پا بگذارد، فاتحه ارتقاء خود در ارتش را خوانده است. (موضوعی که نمودهای واقعی هم داشته است). خواننده از تصمیم نهایی سرهنگ خبر ندارد و تنها در پایان داستان درمی‌یابد که سرهنگ با دست‌دست کردن و اتلاف وقت، حتی با وجود اصرار همسرش که او را تهدید به قطع رابطه می‌کند، دخالت سازنده‌ای در ماجرا نکرده است. در پایان داستان، سرهنگ ترقی می‌کند و خانه بهتری می‌خرد و همسرش که بارها با لابه یا قهر از او می‌خواست که برای تخفیف مجازات پسر دکتر کاری بکند، او نیز چون در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت، اندک اندک رضایت می‌دهد و با شوهر آشتی می‌کند. حالا که زندگیش بهتر و مرفه‌تر شده آن موضوع هم می‌تواند با سکتۀ خفیفی در وجدان محو و فراموش شود. سرهنگ که ترقی خود را به بهای حق‌السکوت به دست آورده است. سر آخر وقتی دادرسی را ترک می‌کند در پشت سرش محیطی پر از زدو بند، پر از توطئه، تشکیلاتی که به وسیله خیانت جویده شده است، نقش بر آب، برجا می‌نهد.

علاوه بر جذابیت حوادث، که خواننده را بر موج قلمی روایتگر با خود می‌برد،

تدارک نویسنده برای ترسیم پس زمینه داستان نیز جالب است. لابلای رویداد اصلی، تصاویری از حیات عمومی برخی اقشار مردم در سال‌های مشخصی جریان دارد. پشت صحنه حوادث رسمی، درهای بسته اتاق‌ها به چشم خواننده گشوده می‌شود، یا از سوراخ کلید اسرار را می‌بیند. عقاید مختلف افسران دادرسی، از خوش خدمت‌ها و حاضر به فرمان‌ها تا آنکه جوش آورده و به زمین و زمان و به سیاست روز دولت کودتا دشنام می‌دهد... قدرت نفوذ و کاربری افسرانی که نه از طریق سلسله مراتب، بلکه از طریق زدوبند و اسباب‌چینی و توطئه، به همه جا رسیده‌اند تا جایی که می‌بینیم افسر جزئی بزرگ افسر ارشد حکومت می‌کند. بیطرفی حساب شده نویسنده که خود از ماجرای داستان به رقت نمی‌آید، می‌تواند در کشاکش فاجعه صحنه‌هایی بسازد نظیر ماجرای ریختن ارزن در دادگاه و عکس‌العمل‌های مربوط و زنجیره‌ای آدم‌ها که خواننده را به یاد فیلم‌های کم‌دی سینمای صامت می‌اندازد: طنزی که، در گیرودار حادثه وحشتناک، یک لحظه بر دغدغه‌ها فائق می‌شود و به یاد می‌آورد که زندگی با همه تنوعش ادامه دارد و سرانجام یک قضاوت تاریخی که پس از پایان داستان در ذهن خواننده القا شده است: آن نظام و آن دستگاه به خاطر تضادهای روانی‌اش از هم می‌شکافد و نقد واقعیت نه از بیرون، بلکه در ذات حالاتی که نویسنده برگزیده سر برمی‌افرازد.

□

□

زن «بهار آبی کاتماندو» فعال بود، اگر نتوانست بر همه جهان اثر بگذارد بخشی از آن را طلاق گفت. زن داستان «بزرگ بانوی روح من» در سایه مرد قرار داشت؛ زن واقعی آن قصه شایستگی مرد را نداشت و زن شایسته، یک «آرمان» بود. زنان قصه «حاج بارک الله» به خاطر محدودیت تاریخی خویش چاره‌ای جز توطئه‌چینی‌های کوچک نداشتند، غیر از خاتون که جرأت یافت با واکنشی نسنجیده شخصیت خود را نشان دهد هرچند که به قیمت جان‌ش تمام شد، و سرانجام فریده زن سرهنگ مُعز که دیگر عذر محرومیت تاریخی ندارد (زیرا که در «امروز» قرار گرفته) حاضر شد آگاهی تلخ خود را به قیمت رفاه معامله کند.

دادرسی

یک جمعه مهر ماه سال سی و دو بود، در کوچه مسجد فخریه بانگ خواندن خروس، از یک طرف تا انتهای کوچه، از سمت دیگر تا اطراف مسجد می‌رفت.

سرهنگ معز دیرتر از خواب برخاسته بود. بعد از خوردن صبحانه، راحتی چوبی را با پشتی راهدار آبی و زرد، آورده بود به ایوان و فارغ نشسته بود و تماشا می‌کرد.

درشت اندام و محکم بود، پیشانی کوتاه، سیبلی چهار گوش، موهای پرپشت و گوش‌هایی برگشته داشت. خمیازه‌ای کشید و اندام توپُر سنگین را به نور آفتاب سپرد.

در باغچه کوچک، گل‌های داوودی و مینا تابستان را در پاییز ادامه می‌دادند. در کوچه، طوفانی با صدایی تیز و نامفهوم می‌رفت و انار می‌فروخت. ناله چرخ دستی شنیده می‌شد و زن‌ها سر از دریچه‌ها بیرون می‌آوردند. خانه سرهنگ معز کوچک و آفتابگیر بود. برگ‌های خشک را رفته بودند و کتج حیاط خلوت جمع کرده بودند.

بیکاری روز تعطیل مطبوع بود. گردن پهن را خاراند و فکر کرد: زندگی با تمام سختی‌ها بی اندازه دلچسب است. خانه با صفا، حوض و باغچه و قواره، همسر زیبا و دختر دلیند.

سمت چپ حیاط، با چوب و سیم برای مرغ و خروس‌ها قفسی بزرگ ساخته بود. اسمی به هر یک داده بود و عزیز جان به آنها می‌گفت؛ «گل باقالی» های چاق، چند «سبزواری» درشت و مرغ‌های امریکایی، قُدقُد کنان، دور قفس می‌گشتند و هر روز تخم می‌گذاشتند؛ سفید و صورتی کم‌رنگ، شیر قهوه‌ای باز یا لکه‌های ریز. تخم سه تا از مرغ‌ها اغلب دوزرده بود و سرهنگ با شیر و خرما معجونی از آن می‌ساخت، صبح می‌نوشتید و حسن سلامت می‌کرد.

پیش از ترک خانه، شخصاً به آنها دانه و آب می‌داد. ماه پیش، همکاری وعده کرده بود که

از هلند، دانه های ویژه ای پُر از مواد غذایی برای او بفرستد. خاصیت دانه ها تشدید تخمگذاری بود. سرهنگ معز برای دریافت آن ساعت شماری می کرد.

از کودکی، به ماکیان علاقه داشت. می گفت، از خروس سحرخیزی را آموخته است و چنان می خندید که گیره های کمر بند بر شکم گرد او بالا و پایین می رفت.

یادش می آمد روزی با پدر به باغ کشاورزی رفته بودند؛ مزرعه ای وسیع، با تشکیلات مرغداری، بوی علف های تر و گل و یونجه. تلمبه ای از چاه آب می کشید و به کرت ها می داد. همه جا آفتاب، نعمت و فراوانی. در هر قفس، صدها مرغ، جای آب و دانه جدا. بارکش ها جعبه های تخم مرغ را می بردند و جای چرخ ها بر زمین نمناک می ماند.

اندیشه مرغداری از آن زمان به سرش افتاد، اما سرمایه می خواست. در شروع جوانی، سوداهایی رنگین تر سرپُرشور او را جذب کرد. همراه چند دوست، وارد ارتش شد. زمان جنگ، مدتی در زندان روس ها بود. سرهنگ از آن دوران همیشه با غرور یاد می کرد. وقت گرفتن جیره، در صف، دو بار خود را جا می زد. شب که دیگران خواب بودند، نان جو سیاه را بی صدا می خورد. ضمن شرح ماجرا، هنوز به این زرنگی می بالید. عده ای از افسران تیفوس گرفته بودند، با از گرسنگی جان داده بودند.

حالا به نیمه عمر، دل بسته بود به مرغ و خروس ها، هر چند شکایت همسایه ها گاه او را مأیوس می کرد. روزی زنی در زد و گفت، سراسر شب از صدای جوجه ها خوابش نبرده است. پیراهنی با درزهای شکافته و سر بند قرمزی داشت. چند خانه آن سوتر، با خواهران پیرش زندگی می کرد. ظاهراً آسوری یا ارمنی بودند چون با زبانی تیز و نامفهوم دعا می کردند. با پشت پنجره ساعت ها می نشستند. سرهنگ معز این اعتراض را بیهوده دانست و زن را بیرون کرد.

اغلب به فکر می افتاد که خانه ای بزرگ در کرج بخرد، آنجا بساط جوجه کشی را علم کند. در اوج این رؤیاها، فریده همسر سرهنگ، با سینی چای و قندان قلمکار پا به ایوان گذاشت. لباس خانه ای آبی، با دامن آهاری پوشیده بود. به رسم روز، موها را فر داده بود و با دو شانه گلدار عقب کشیده بود. سرهنگ معز فکر کرد، موهای طبیعی بیشتر به او می آید. در ایام جوانی، زیباتر از شش خواهر خود بود (هر چند دو تن از آنها نقصی داشتند، بزرگترین خواهر کمی می لنگید، سومی لکنت داشت).

یک صندلی پیش آورد، موجی به دامن داد و با وقار نشست (به دید سرهنگ، یگانه عیب او خال گوشتی کمرنگی کنار بینی بود) لب غنچه کرد و گفت: «سوسن از دپکنه بیست گرفته. دیروز معلمش گفت، دختر شما از هر لحاظ نمونه است.»

سرهنگ تبسمی کرد: «ناقلا هوشش را از من به ارث برده.» خندید و جرعه ای چای نوشید.

فریده فریاد زد: «سوسن بیا کفش هایت را نشان بابا بده!»

دختری دوازده ساله از پله‌های ایوان آهسته بالا آمد، موهای بور را با روبان شطرنجی بافته بود و ته‌باغه را فکل صورتی بسته بود. پاهای کوچک را جلو آورد، کفش‌های سنگ‌دار را نشان سرهنگ داد. خانم چشم‌ها را تنگ کرد: «مُد امسال است، خاله حشمت از آلمان فرستاده، به ما محبت دارد، از میمنت بهتر است.»

سرهنگ معز دست‌ها را پشت سر گذاشت، خمیازه‌ای کشید: «میمنت آدم نیست، اگر لیاقت داشت طلاق نمی‌گرفت.»

فریده به دختر اشاره کرد، انگشت روی بینی گذاشت: «این دلیل نشد. (پلک‌ها را پایین انداخت) من هم اگر طلاق بگیرم، مردم باید بگویند فریده آدم نیست؟»

سرهنگ نیم‌خیز شد: «تو هم طلاق بگیری؟ اینطور حرف زدن قبیح است.»

دوران خواستگاری به یادش آمد. در آن زمان، ستوان پیاده‌یک لاقبایی بود. فریده را کساتش به او نمی‌دادند. دختر از خانواده سرشناسی بود. به زعم مرد جوان، سرآمد زیباییان. تهدید به خودکشی کرد. چکمه و مهمیز پوشید، هفت تیر و شمشیر بست و رفت در خانه او، پاگون‌ها را کند و گفت زندگی بدون فریده بی ارزش است و می‌رود از سر شمس‌العماره خود را پایین می‌اندازد.

یک هفته فرصت خواستند، پنجشنبه بعد، در اوج شگفتی سرهنگ، بساط عروسی جور شد و در باغ دایی دختر، مراسمی گرفتند. حتی والدین فریده برای تازه داماد یک قواره پارچه خریدند. عروس که تصمیم داشت مثل همه نباشد، پیراهنی از حریر به رنگ سبز کم‌رنگ پوشیده بود و با گل یاس و تور طلایی، موها را زینت داده بود. وقتی که راه می‌رفت، پیراهن لطیف دور پاهای او می‌پیچید. مثل خیار تازه، نازک و سبز و تُرد بود. صدای گیرا و دهان گرمی داشت. خیلی شهرها با هم رفتند، سختی زیاد کشیدند. یادش آمد یک وقت روی چراغ لامپا سه پایه می‌گذاشتند، غذا می‌یختند. مهر گذشته به جوش آمد. دست فریده را گرفت و تبسم کرد: «خانم قشنگ من! این حرف‌ها در شأن تو نیست»

فریده خندید و جای خالی دندان‌های که ماه پیش کشیده بود پیدا شد: «جداً که ساده‌ای، من میمنت نیستم.»

محاکم ارتشی رونق گرفته بود و اگر کاری آنجا به او می‌دادند، محض ترقی و ترفیع راهی گشوده می‌شد. در تدارکات اشاره‌هایی شنیده بود. برخاست و بند ملیله دوزی لباس خانه را روی کمر گره زد. طول ایوان را رفت و برگشت. پشت فریده ایستاد، دستی به زلف او کشید: «از باغ خوشت می‌آید؟»

فریده سرگرداند: «چرا بدم بیاید؟ چه نقشه‌ای داری؟»

سرهنگ نشست و سکوت کرد، با راحتی‌های چرمی منگوله‌دار که هدیه زنش بود بر پایه میز

ضرب گرفت: «محاکم ارتشی (بر سبیل چارگوش انگشت کشید)، دوران آن کوتاه است، مسؤلیت ندارد، یک جور نردبان ترقی است.»

فریده اخم کرد و ژاکت دستبافت را که لکه های چربی بر یکی دو جای آن نشسته بود تا زیر چانه آورد: «محاکم ارتشی؟ روزنامه ها چیزهایی می نویسند، عکس اعدامی ها را چاپ می کنند، صبح پای گوشی، خاله رفعم می گفت با دیدن آن عکس ها، دیشب خوابش نبرده. خاله رفعت از زمانی که دخترش توی حوض خانه غرق شده، ضعف اعصاب گرفته.»

سرهنگ بند را گشود. ابریشم خام بر کفل لغزید، پایین افتاد. روپوش خانه را از تن درآورد. فریده با تعجب به او نگاه می کرد، ترسید که لخت شود، هر چند دلیلی برای آن نمی یافت، سرهنگ معز غرید: «فُضات که قصاب نیستند، مجری قانونند (بند را برداشت، دور میچ و بازو پیچید و نوک منگوله را نرم بر گردن زن سائید) فقلکت می آید؟»

فریده ریه رفت: «شیطنت نکن. باید بفهمم این چطور قانونی است، اصلاً چرا می کشند؟» با اترجار گوشه چپ لب را بالا کشید.

«چرا می کشند؟ چون خائن و جاسوسند، برنامه چیده بودند این کشور را دو دستی تحویل بیگاتگان بدهند. دلم می خواست بداتم، خاله رفعت بد آدای توراضی می شد گرگ درنده نگه دارد؟»

«حرف های مفت. خاله رفعت حتی تحمل پرنده را هم ندارد، می خواهد خانه ساکت باشد، نه مثل ما بدبخت ها که بیست و چار ساعت زیر گوشمان قُذُفُ است؛ یا تخم می گذارند، سر خلیفه تخم دو زرده، یا از دو صبح به بعد، یکریز اذان می گویند.»

چشم های سرهنگ از خشم درخشید: «به این زبان بسته ها کم بیله کن، خانم! (با انگشت قفس را نشان داد. دسته ای از مرغ ها همصدا قُذُفُ کردند.) صحبت گرگ بود، نه مرغ. گرگ را نباید کشت؟» سرهنگ به بحث تربیتی و ضرب المثل علاقه داشت. در نوجوانی، گلستان سعدی را به حکم پدر خوانده بود. جا به جا، بیت هایی از بر داشت، اما در آن لحظه چیزی به خاطرش نیامد.

فریده فکری کرد: «از کجا می دانی گرگند؟»

«پس می فرمایید نیستند؟ (دکمه های بالای پیراهن را باز کرد) زن ها از این مسائل چیزی نمی فهمند.»

فریده صندلی را کمی عقب کشید: «چرا نمی فهمند؟ بهتر از همه می فهمند.» سرهنگ معز مثنی به پیشانی زد: «از دادگاه نورنبرگ چیزی شنیده ای؟ (چشم هایش می درخشید) جانی های نازی را محاکمه می کردند، اسم هایشان یادم نیست، خاله خانم می فرمایند آن اشخاص باید آزاد می ماندند؟ خُب این زن احمق است.»

فریده برافروخت: «به اقوام من توهین نکن! خاله رفعتم احمق نیست، یک سال در شبانه روزی آمریکایی ها درس خوانده، خاطراتش را به زبان انگلیسی می نویسد.»

سرهنگ مشتی بر میز کوفت: «جزیس و نوبلد نیست، به حرف من گوش کن! می دانی چه کرده بودند؟»

فریده با تعجب، ابروها را بالا برد: «کی ها؟»

«حواست کجاست؟ آدم سوزانده بودند.»

فریده دست ها را روی گوش گذاشت: «نگو دلم ضعف رفت.»

سرهنگ معز با پیروزی منگوله را رو به او گرفت، تکان داد: «حالا فهمیدی؟ پس هر داد گاهی بد نیست، تا هدف چه باشد. نجات کشور از چنگ بیگانگان؟ این طور اگر باشد که هست (خم شد و سینه پرمو و پهن او بیرون افتاد) من با تمام قد تعظیم می کنم.»

فریده با شگفتی به او نگاه می کرد، در کارمرد شکوهی مجاب کننده می دید. شانه ای بالا انداخت: «من از سیاست سردر نمی آورم، هر طور صلاح می دانی.»

سرهنگ سری جتبانند. از پله ها پایین رفت. کنار قفس نشست و در را گشود. فریده داد زد: «پیش از ظهری یک ساعت برویم پیش دکتر و زنش.»

سرهنگ سری گرداند: «چه ساعتی؟»

«ده.»

گنجی پزشکی پیر بود، در انتهای کوچه می نشست. وقتی که خانواده سرهنگ تازه به این محله آمده بودند، دختر ناخوش شد. دکتر «کنین» تجویز کرد. دختر با تپی حدود چهل، در بستر افتاد و از او قطع امید کردند. فریده، گریان، سراغ طبیب پیر رفت. او آمد و «کنین» را فوراً برید و با چند دوی خانگی ساده، بچه را مداوا کرد. زن بعد از این اتفاق، سعادت خود را به نحوی مرهون دکتر می دانست.

دیداری از او کرد و یک سید گل میخک بُرد. در طول این سه سال، با خانواده دکتر معاشرت می کردند. همسر پیر طبیب یکدل و مهربان بود. فنون کوچکی، مثل صیقل نقره و پاک کردن لکه های جوهر، حفظ تازگی و رنگ لوییا و نخود سبز یاد زن داده بود. بافتنی می بافتند. فریده ساده بلد بود، خانم دکتر لوزی و پیچ و جوداته را یادش داد.

پیش از خروج از خانه، سوسن دوید و رفت و کتاب تاریخش را برداشت، چنین دامن را مرتب کرد: «بچه ندانند که، وقتی شما حرف می زنید من درس می خوانم (به یقه پیراهن مادر

نگاهی کرد) مامان، خانم‌ها گل‌سینه را رو به بالا می‌زنند، دخترها رو به پایین، تازه رنگ این گل‌ها به لباس تو نمی‌آید.»

دسته گل بنفشه پارچه‌ای را باز کرد و سر بالا گذاشت. فریده با اخم نگاه به فرق صاف او کرد: «تواز کجا می‌دانی؟»

چشمان دختر برق زد: «در مجله خوانده‌ام.»

سرهنگ دست گرم و بزرگ را بر پشت دختر گذاشت: «عجب وروجکی! این یک چیزی می‌شود.»

در طول کوجه، چند بار همسایه‌ها به دیدن آنها دریچه برهم زدند. فریده با شماتت نگاه به سرهنگ کرد: «با ما بدنند، برای مرغ و خروس‌ها.»

مرد شانه‌ای بالا انداخت: «گه می‌خورند.»

خانه دکتر قدیمی ساز بود؛ با آجر بهمنی، دریچه‌های مشبک، پرده‌های زرد باز، اطو کشیده و شسته.

زنگ زدند و همسر دکتر در را گشود؛ ریزنقش و کوتاه‌قد بود. چشم‌های آبی سیرپشت پرده‌ای زجاجی، بینی بزرگ و خمیده، لب‌هایی باریک و موهایی جوگندمی و نرم داشت. تبسم کرد و کنج دهان چین افتاد: «سرفراز کردید! دکتر الساعه می‌آید.»

از راهرو مفروش و باریکی گذشتند. وارد اتاقی بزرگ و روشن شدند با سه پنجره رو به حیاط، شیشه‌ها بلند و راستگوش؛ چنان تمیز که انگار چارچوب پنجره خالی بود.

حیاط کوچک پاکیزه، دو باغچه مستطیل، محصور با تکه‌های آجر نوک‌تیز. چند بوته کوکب ارغوانی، حوضی گرد و پر از آب.

خانم دکتر در صدر به آنها جا نشان داد. سرهنگ نشست، پا روی پا انداخت، کلاه ارتشی را برداشت و روی میز کنار دست خود گذاشت. سوسن پیش از نشستن، گوشه‌های دامن را بالا گرفت. خانم که کم‌کم رو به چاقی می‌رفت، ران‌ها و تهیگاه را با خستگی در راحتی رها کرد: «هوا چه مطبوع شده.»

خانم دکتر گفت: «خُب پاییز است (با حُجب اضافه کرد)، پاییز تهران خوب است.»

در باز شد و دکتر، باریک و فرزند، در کت و شلوار سرمه‌ای، موهای شانه‌خورده رو به عقب، دست‌ها و بینی سرخ، تو آمد و رو به سرهنگ رفت. دست داد و احوال پرسید، به دخترک نگاه کرد: «به‌به، چه دختری! خوش آمدی جانم.»

فریده لبخند زد: «دکتر ببخشید، این بچه از چند ماه پیش گاهی سسکه می‌کند (لب‌ها را جمع کرد) چیز مهمی که نیست؟»

پیرمرد نشست: «فاصله‌ها چقدر است؟»

فریده ابروها را که با مداد به شکل هشت کشیده بود بالا برد: «هفته ای یکی دوبار.»
 دخترک اعتراض کرد: «من سسکه نمی‌کنم، حرفی از این جالبتر پیدا نکردید؟»
 «چرا عزیز دل، تو سسکه می‌کنی.»

پیرمرد میانه را گرفت: «برای سن او فکر می‌کنم طبیعی است.»
 سرهنگ معز با ناخن ششک نازک گلی را از شلوار خود تراشید: «وسواس زن‌ها! منطق نمی‌فهمند.» دست‌ها را به هم چسباند و مثل سینی بالا آورد، انگار که چیز با ارزشی را به دکتر عرضه می‌کرد.

بانوی پیر رشته جدا شده زلف را پشت گوش برد: «خانم تقصیری ندارند، بچه بکدانه عزیز است. دست و دل من هم برای پسر می‌لرزد.»

دکتر سبیل سفید را بین دو انگشت گرفت: «از ما که گذشته (لبخند محزونی زد)، اما شما چرا خواهر یا برادری برای سوسن خانم دست و پا نمی‌کنید؟»
 سرهنگ به قهقهه خندید. دندان‌های سفید نامرتب بین لب‌های پهن درخشید: «تناسب اندام، دکتر! بلاهای مد را نمی‌دانید؟»

فریده خانم سرخ شد، نگاهی به سوسن کرد: «عزیز، برو یک کم توی حیاط درس بخوان! (رو به خانم دکتر کرد) شب امتحان دارد. همیشه بیست می‌گیرد.»
 سوسن لب‌ها را برچید، مشت گره کرده را بین پلیسه‌های دامن رها کرد: «مامان! همیشه نه، از دینی و حساب و علم‌الاشیاء نوزده و نیم گرفتیم.»
 سرهنگ معز ابرو به هم کشید: «فوقی نمی‌کنند. نوزده و نیم یعنی بیست. دکتر، چه می‌گوید؟»

پیرمرد با تردید نگاهی به دختر و پدر کرد: «اغلب معلمین بیست نمی‌دهند، فکر می‌کنند کسرشان است.»

سرهنگ تبسمی کرد: «حماقت مجسم.»
 سوسن کتاب را برداشت و بیرون رفت. گوشه حیاط روی پله ای نشست. همسر دکتر در استکان‌های پایه دار، چای آورد. میوه و شیرینی تعارف کرد. برای دختر از هر قسم، سهمی در بشقاب گذاشت، به حیاط برد.

خانم سرهنگ صندلی را نزدیک دکتر کشید. مطالبی به نجوا از غوامض زنانه گفت. پیرمرد گهگاه سر تکان می‌داد. سرهنگ معز بالا تنه را رو به آندو خم کرده بود، حاشیه برگشته و گلگون گوش‌های او می‌جنبید. از دهان زن چشم نمی‌گرفت و طنین خفیف واژه‌هایی چون جلوگیری، عقب انداختن، لک بینی و فیبروم را از هوا می‌قاپید. فریده بر شکم گرد، درون جامه گلدار سبز دست کشید، نقطه‌ای را نشان داد. پیرمرد که جنبش شکم او را همگام با تنفس

تندش، شرمنده دنبال می‌کرد، چشم در چشم سرهنگ دوخت: «بد نیست اگر خانم را پیش یک متخصص زنان ببرید. فکر می‌کنم در تخمدان‌ها اشکالی است. با مداوای آن بچه دار می‌شوند.» چشم‌های سرهنگ برق زد، یک نان نخودچی برداشت، در دهان گذاشت، روی آن جرعه‌ای چای نوشید: «جدی می‌گویی دکتر؟ (نفسی کشید) خیالمان راحت شد.» به فریده تبسمی کرد. یانوی پیر، اندوهگین، به پنجره نگاه کرد: «انشاء الله.»

از یکی دو ماه پیش کمی عوض شده بود. گاهی به فکر فرو می‌رفت، تبسم مرموزی داشت، کم رفت و آمد می‌کرد. دست و دلش به کار نمی‌رفت. فریده تصور می‌کرد به دلیل سالخوردگی است.

سرهنگ از دکتر پرسید: «آقازاده چطورند؟»

پیرمرد بی‌هوا نکان خورد: «خوب است. صبح رفته بیرون، می‌خواست کتاب بخرد.»

سرهنگ پلک‌ها را به هم زد: «روز جمعه؟»

پیرزن خندید: «دکتر حواس ندارد، رفته منزل رفیقش.»

سرهنگ سری تکان داد: «خیلی مواظب باشید! یارب بدتر بود از ما رب بد (تأملی کرد و تأثیر جمله را بر چهره اطرفیان سنجید. دست روی زانو گذاشت، انگار در آن نقطه، دردی آزارش می‌داد) بر زمینت می‌زند نادان دوست.»

دکتر سری تکان داد: «لعان از این دوستان.»

گوش‌های سرهنگ تیز شد: «مگر چه می‌کنند؟»

خانم پیر لب‌گریذ: «ورق، جناب سرهنگ (آب دهان فرو برد)، آفت اعصاب و پول.»

سرهنگ درون راحتی لمید. پلک‌ها را نیمه باز کرد: «می‌بازد یا می‌برد؟»

دکتر تبسم تلخی کرد: «قمار که برد ندارد.»

«کار احمقانه‌ای است. خود بنده را ببینید! ورق نمی‌دائم چیست. در اوقات بیکاری، تفریح

سالم دارم؛ مرغ و خروس. هم تخم نازه، هم گوشت.»

دکتر کمی سرخ شد: «خیلی خوب است، خیلی خوب (دستی به موها کشید)، لقا جناب سرهنگ، بد نشد مطرح فرمودید. همسایه‌ها مختصری شاکی بودند. پیش بنده آمدند. گفتم، به من مربوط نیست. گفتند، جناب سرهنگ به شما لطف دارند. عصاره حرف‌هایشان این بود که صدای مرغ و خروس‌ها آزارشان می‌دهد.»

رگی‌تپنده روی پیشانی سرهنگ ورم کرد: «کی‌ها بودند؟»

دکتر چشم‌ها را تنگ کرد: «چند نفر بودند، احمدی کفاش، مادر شاهیان، کارمند بانک

ملی (انگشت به پیشانی زد) اسمش یادم نیست، ته ریش دارد، سه‌خانه بعد از ما، پیرزن‌های

آسوری (رو به همسر کرد) خانم دیگر کی بود؟»

زن لب گزید: «یادم نمی‌آید.»

سرهنگ منفجر شد: «خیلی غلط کرده‌اند. مردم چه رویی دارند! یکی از همین پیره دختر آسوری راست آمده منزل بنده، زر و پَر می‌کند. خواستم بپرسم وقتی شما نکبت‌ها به سر و کول هم می‌پرید، اسمش صدا نیست؟ این فریده زن حساسی است، از تیک تاک ساعت خوابش نمی‌برد. اگر صدای مرغ و خروس بد بود، او اول از همه غرمی زد. اینها همه بهانه است. من افسر ارتشم می‌خواهند، زهر بریزند. (از جا برخاست) برویم خانم، ظهر نزدیک است.»

پیرزن به دکتر تشر زد: «وقت پیدا کردی؟ آقای سرهنگ را از کوره در بردی. صد مرتبه گفته‌ام حرفی اگر دارید خدمت خودشان عرض کنید. این دکتر ما ساده است، سوء استفاده می‌کنند، او را می‌اندازند جلو.»

سرهنگ معزّز نزدیک در ایستاده بود، کلاه افسری را زیر بازو نگهداشته بود: «جداً نمی‌فهمم چرا تمام کور و کچل‌ها علیه من شاکمی اند. یک آدم حسابی، یک آدم با شخصیت بین آنها نیست؟ مثلاً همین خانواده‌بختیاری، مجسمه‌متانت. بیشتر از همه حق دارند، روبروی ما می‌نشینند، با آن جاه و جلال.»

خانم سرهنگ برخاست. به ساعت مطلای پشت دست نگاه کرد: «بله دیر شده. (به خانم دکتر گفت) همیشه مهمان دارند. چند روز پیش دیدم خوراک ماهی درسته را در سطل ریخته بودند. چی می‌پزند؟»

خانم دکتر دست برابر دهان گرفت: «آشپز درباری دارند. باید غذا پختن را از آنها یاد بگیریم.»

خانم سرهنگ تبسم کرد: «رفت و آمدمی با اهل محل ندارند (انگشت جنباند و چشمکی زد) شما که استاید، چه احتیاجی دارید؟»

«غذاهای فرنگی، من هیچ بلد نیستم، یک وقت لازم می‌شود.»

سرهنگ معزّز لبخند زد: «خانم! فرنگی را ولش کن، غذا فقط ایرانی، جوجه کباب، ته چین مرغ و بره، خورش فسنجان، (نوک انگشت‌ها را بوسید و آب دهان را فرو برد) خانم برویم، ظهر است.»

خانم پیر پا به پا کرد: «تشریف داشته باشید. از این خبرها که نیست. با نان و پنیر درویشی بسازید.»

«نخورده نیستم، خانم. خیلی در این خانه مرغ و پلو خورده‌ایم. باشد یک وقت دیگر؛ شب عروسی آقازاده.» رو به دریچه رفت و با یک تکان آن را گشود: «سوسن، بیا بابا! اینقدر درس نخوان! دختر اول و آخر باید خانه داری کند.»

سوسن لب‌ها را پیش آورد: «خوشم نیامد، من خانه دار نمی‌شوم، دکتر می‌شوم، فهمیدی!»

از پله‌ها بالا آمد، پا به راهرو گذاشت.

دکتر گنجی دست بر شانه او گذاشت: «همکار من می‌شوی.»

دختر کمی عقب رفت: «تا آن موقع پزشکی خیلی پیشرفت می‌کند.»

طیب پیر آهی کشید: «بله، روش‌های ما منسوخ خواهد شد.»

فریده بند کیف را بر شانه انداخت و بازوی سوسن را گرفت: «ولی همین روش‌ها تورا از مرگ نجات داد.»

خانم دکتر دست‌ها را روی هم گذاشت: «خواست خدا بوده.»

سرهنگ در را باز کرد، پا به کوجه گذاشت. فریده و سوسن به او ملحق شدند.

۳

بعد از ظهر سرهنگ خواب بود. تلفن زنگ زد. چشم گشود و به پهلو غلتید. غرغرکنان بلند شد. با این تصور که یکی از اقوام فریده است؛ قبیله خاله‌ها، عمه‌ها و زادو رودشان، خواهرهای سهل انگار، عموزاده‌های «پالاس» نشین. با ملال، گوشی را برداشت. صدای مردانه‌ای گفت: «جناب سرهنگ معز؟»

«سرهنگ معز صحبت می‌کند. بفرماید.»

«سرتیب قریب، معاون تدارکات ارتش.»

سرهنگ خیردار ایستاد. موهای بیرون زده از خف‌های بینی با نفس‌های پی‌پایی بالا و پایین می‌رفت: «مخلصم، حضرت تیمسار. بنده نوازی کردید. (محض ترمیم لرزش صدا به زعم خود نکته‌ای گفت) آفتاب از کدام طرف درآمده؟»

خندید و به سرفه افتاد. اصطلاحات را از فریده یاد می‌گرفت. به همین دلیل صحبت او زنگ و بوی زنانه‌ای داشت. سرتیب قریب جواب داد: «سرهنگ معز، فردا بیایید دادرسی. بنده الان، روز تعطیل، به جای آبعلی، زیر پرونده‌ها دست و پا می‌زنم. این خائنین همه جا رخنه کرده بودند. از قسمت بازجویی می‌فرستدشان پیش ما. قطر پرونده‌ها، مثنوی هفتاد من کاغذ. تا خرخره گیر کرده‌ایم. بیا به کمک، ای رفیق شفیق دوره شهر یور بیست. (با لهجه ترکی گفت) مرده زنده باد! زنده مرده باد!»

هر دو به قهقهه خندیدند. سرهنگ معز با همان لهجه جواب داد: «زنده باد ساعت!»

قریب به سرفه افتاد: «ای پدر سوخته! خوب سرحالی. یک ماه بیا تا روغنت را بگیریم. فردا سر ساعت هفت...»

«بر دیده منت، تیمسار.»

سرهنگ گوشی را گذاشت و تا مدتی گیج بود. رفت لب تخت نشست و سر پایی را با

شت پا تکان داد. دستی به چانه کشید. چند باری زیر لب گفت: «پس نویت ما هم شد.» فکر کرد سرتیپ قریب آدم خوش نیشی است. در تدارکات برای چند گونی برنج، سال پیش، معز بگومگویی با او کرده بود. قلباً پشیمان شد و دست روی دست کوبید. اما چون عادت نداشت ذهن خود را مشغول کند، فکر کرد این خاطرات معمولاً از یاد می‌رود. از کتابخانه نیمه خالی که فریده محض تزئین عروسکی در آن نشانده بود، «روح القوانین» را برداشت. هدیه عمومی زنش بود. بر تخت لمید و ورق زد. اهل خواندن نبود. پس از یکی دو صفحه اول همیشه خوابش می‌برد. پلک‌ها سنگین شد. خود را در باغ کشاورزی دید. صدها مرغ و خروس، در یک صف طولانی، راه می‌رفتند. برف می‌بارید. صدای مجهولی گفت: «از این طرف. یک تژاد کمیاب.» جمعیت اتبوه می‌شد. مردی کلاه کپی بر سر، بینی آبیچکان و سرخ، به دیگران تنه می‌زد. در قفسی بی در و پیکر، مرغ‌هایی همقد اسب، با سینه‌هایی پر باد سر برافراشته بودند، روی سینه هر کدام یک ردیف نشان و ستاره می‌درخشید. دری بر لولا ناله کرد. سرهنگ تکانی خورد، از خواب پرید. لبخند زد.

۴

صبح شنبه سرهنگ معز با صدای خروس بلند شد، در فضای نیمه‌روشن، دست و روشت و اصلاح کرد. یکتاش ارتشی را از گنجه بیرون آورد، ماهوت پاک کنی کشید و برابر آینه میز آرایش پوشید، تصویر جعبه‌های پودر «کنی» عطر «کریدوشین» و «گلد کرم» در آینه افتاده بود. فریده غلٹی زد و پتوی چارخانه را تا زیر چانه کشید، هوا تدریجاً سرد می‌شد. پاورچین خارج شد و در را به نرمی بست. از خانه بیرون آمد. تاکسی گرفت، روبروی مقر دادرسی پیاده شد. پشت نرده‌ها، مردم ازدحام کرده بودند. نزدیک در، گروهی حرف می‌زدند. چشم‌های بیخوابی کشیده، در پیاده‌رو، روزنامه گسترده بودند. زن‌های پیر مثل پرندگان از کوچ عقب مانده ساکت نشسته بودند. راه برای او باز کردند. چشم‌ها از تقرت برق زد. سرهنگ شانه‌ای بالا انداخت. این گروه درمانده را آدم حساب نمی‌کرد. از باغ گذشت و وارد بنای بزرگ شد. نشانی اتاق سرتیپ قریب را پرسید. در راهروی نیمه تاریک، پنجمین در سمت چپ را با دلهره باز کرد. وارد شد و سر و گردن را راست گرفت، پاشنه‌ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد. سرتیپ قریب نیمه‌خیز شد. بینی باریک خمیده، چانه‌ای نوک تیز، گونه‌های برجسته‌ای داشت. زیر ابروهایی پرپشت، چشم‌های ریز او می‌درخشید. دستی به پشت پهن سرهنگ زد: «وقت شناس مثل همیشه. (رو به افسران کرد، لب‌های کبود به تبسمی باز شد و دندان‌های زرد سست پایه برقی زد) در تدارکات همکار بودیم، خاطرم نمی‌آید در این شش ساله، سرهنگ پنج دقیقه تأخیر کرده باشند. (با انگشت بینی را چپ و راست برد؛ انگار جا می‌انداخت) نظم سربازی را همواره

مقدس بدانید! (نزدیک میز کار خود، صندلی به او تعارف کرد، سرهنگ نشست و سرتیپ سر را پیش آورد، نجوا کرد) کمبود قضایی داریم. در باز شد و سرچوخه ای تو آمد. گونه ها گل انداخته، نفس زنان توضیح داد: «زنِ بیر نفرت زاندانی، زیر ماشین وزیر عدلیه خود را پرت آلدی.» سرتیپ با نوک انگشت ها ضربه ای به پیشانی زد: «زن های احمق لچاره، بگو بدبخت ها عرضه حفظ شوهر هایتان را نداشتید حالا تاوان ولگردی آنها را از دولت پس می گیرید؟ (رو به سرهنگ کرد) اگر بدانی از صبح چه محشر خری به پا می کنی.»

سرهنگ سری تکان داد: «جنس لطیف است دیگر، کاری نمی شود کرد.» سرتیپ قریب اعتراض کرد: «جنس لطیف کدام است؟ بگو جنس سلیطه. (پس از تأملی ادامه داد) راستی خاتم چطورند؟ نازگی نسبتی پیدا کرده ایم، پسر عموی بنده یکی از خویشان همسر شما را گرفته.»

سرهنگ معز سر خم کرد: «باعث افتخار است.»

سروانی جوان، سرخ چهره، با اندامی پر و کوتاه، پرونده قطوری برای سرتیپ آورد. سرتیپ گرفت، ورق زد. سروان تبسم بر لب پاشنه های پا را به هم کوفت، سینه را جلو داد و خیردار ایستاد. سراسر چهره و اندام او ثابت بود، جز سیبل ها که به تناوب بالا و پایین می رفت. افسران از خنده سرخ شدند. سرهنگ معز اخم کرد. سرتیپ سر از روی پرونده برداشت، به سرهنگ معز گفت: «با پنج نفر از افسران ارشد، بروید دادگاه شعبه شش، (ساعت مچی را نگاه کرد) تا شروع محکمه نیم ساعت فرصت دارید.»

دستی به موها کشید، افسری عینکی در را باز کرد. وارد راهرو شدند. دسته کوچک راه افتاد. راهروی غبار گرفته از نور دریچه های باریک به تناوب روشن می شد. تخت ضخیم چکمه ها محکم به کفیوش می خورد، زیر سقف صدا می پیچد. ضمن عبور گروه، کارمندان دفتری از سر راه آنها خود را کنار می کشیدند، کنجکاو نگاه می کردند.

سرهنگ معز فکر کرد، عجب شکوهی! برای چندمین بار از ورود به ارتش شاد شد. در ذهن فرضیه ای ساخت؛ مردم دو دسته هستند؛ قوی، ضعیف، حد وسط ندارد. (سینه را پیش داد) باید برای زنش می گفت، حد وسط ندارد، صاحبان قدرت سر گل طبیعتند.

مستخدمی چای می برد. خمیده قد، زرد چهره. سرهنگ معز با نفرت سرپای او را نگاه کرد. فرضیه را در ذهن ادامه می داد؛ آفریدگانی مثل او دخلی به آدم ندارند، مغزشان پوک است. تا مرز انداختن آب دهان روی زمین پیش رفت، زندگی این موجودات چه ارزشی برای جهان داشت؟ برگشت به افسران قدبلند و خوش اندام نگاه کرد. چهره ها سالم، خوش آب و رنگ و متین بود. این مملکت با امثال ما درست می شود. مرغ ها هم فرق دارند، مرغ هلندی خوش گوشت و چاق است. به یاد بوجبه کباب افتاد. افسری فربه از او جلوتر می رفت، تهیگاه برجسته گرد،

پشت چاک کت، چرخش موزونی داشت.

وارد تالار شدند. منشی دادگاه، متهمین و مردم به احترام برخاستند. سرهنگ به سبیل باریک دستی کشید. افسران رو به سکوفتند. پشت میزهایی شبیه جایگاه خطابه نشستند. سرهنگ معز به جمعیت نگاه کرد. نورافکن عکاس‌ها چشم‌های او را آزد. فکر کرد تصویر او وارد تاریخ می‌شود. سر را پایین انداخت، روی کاغذی با نشان تاج تصویر خروسی کشید. ماکیان محبوب او؛ سبزواری خنایی. دادستان سرهنگی ریزشش بود. فرز و لاغر و پر حرارت. پشت کرسی خطابه رفت. نام شش متهم را گفت و کیفرخواست را از روی کاغذ خواند (پوست زیر چانه او آویخته و لیززان بود، سیبک برآمده بالا و پایین می‌رفت). سرهنگ معز بوقلمونی کشید. رنگ چهره مرد تغییر می‌کرد. منشی بر میز کوفت. طول سکورا رفت و برگشت. گونه‌های او گز گرفت. لاله‌های گوش سرخ شد. دکمه بالایی یقه را باز کرد. کت بر تنش تنگی می‌کرد. اگر تشریفات می‌گذاشت، شاید درمی‌آورد. برای جسم پرتوان او حتی شلوار نظامی دست و پاگیر بود. ضمن هر فریاد یا حرکت، سرهنگ معز می‌ترسید دکمه‌های زرین بشکافتد و رو به سقف بیزد. به ابتکار تازه‌ای اندیشید. باید لباس دادستان‌ها را مثل جامه‌ای اعراب درست می‌کردند؛ پیراهنی گشاد، تا میج پا، چون برای نجوم جرم، محتاج جست و خیز بیشتری بودند. شنیده بود که عرب‌ها وقت قضای حاجت هر لحظه و در هر جا، پیراهن را بالا می‌گیرند. ابرو به هم کشید و با تصور بویی ناخوش پره‌های بینی را گرفت.

واژه‌هایی چون جانی و وطن فروش و خائن بالقطره در گوش او می‌پیچید. با سیاست سرو کاری نداشت. تنها به یاد می‌آورد با شنیدن پیروزی ایران در دادگاه لاهه، چند ساعتی حس غرور کرده بود. مشت گره کرده را در فضا تکان داده بود، در حیاط نعره سر داده بود: «خوب آنها را کوبیدیم.» فریده از شادی چند قطره اشک ریخته بود.

حالا ورق برگشته بود، نخست وزیر سابق افتاده بود به زندان. بازی پیچیده‌ای بود؛ بالاتر از درک او. به ذهن فشار نیاورد، فکر کرد که مصلحت این است.

از سرو صدا خسته شد. سنگینی بدن را متناوباً روی کفل‌ها می‌انداخت، فسخ کرده بود، باد در روده‌هایش می‌پیچید. ستون مهره‌ها تیر می‌کشید. آثار فتق قدیمی دوباره بروز می‌کرد. این ابتلا یادگار زندان روس‌ها بود. شش متهم به نوبت از خود دفاع کردند. حرف‌های تقلبی زدند، از بی‌عدالتی و طبقات محروم گفتند. فکر کرد کتاب خواندن آدم را خُل می‌کند، فهم و سواد اینها جداً چه فایده‌ای داشت؟ هر چه را خوانده بودند باید به گور می‌بردند. یاد خودش افتاد که تا کتاب می‌خواند خوابش می‌برد. با نوک خود کارضربه‌ای نرم به میز زد. از سلامت عقلش سپاسگزار شد. به پنجره چشم دوخت. مگس بزرگ پشت شیشه وزوز می‌کرد. پلک‌های او سنگین شد، شیرینی خواب دور سرش می‌چرخید. چشم‌ها را مالید. گوشت شل شکم را در

مشت فشرده. هشداری به خود داد؛ دادگاه قرائتخانه نیست، قاضی نباید ضمن استماع دفاعیات بخوابد. نیمخیز شد و پا به پا کرد، کوشید با فکرهای دلهره آور گرده خواب را بشکند. خود را به جای متهمین پنداشت. صحنه اعدام را پیش چشم آورد، مهره پشت او تیر کشید. مجرمین با سری تراشیده، ربشی چند روزه از جا بلند می شدند، حرف پیروزی و رهایی، چشم انداز تابناک آینده را می زدند. فکر کرد، چه آینده ای؟ سرازیری گور؟ گونه ها را پر باد کرد. مرغ عشقی را در قفس، سمت راست کاغذ کشید. زیر لب غرزد: «گناه این فجایع به گردن کتابهاست.» فکرهای شیطانی را به زور جمله های ظاهر فریب چخته می کنند. دادگاه اعلام تنفس کرد. رفتند و جای نوشیدند. در استراحتگاه افسران، چهره ای آشنا دید؛ سروان سیاوش از رکن دو. آشنایی دوری داشتند؛ قد بلند، سالم، خوش آب و رنگ و زیرک. به اصطلاح فریده، همه چیز تمام بود. دم خطی سیاه و پر پشت فک او را زینت می داد. دهان کوچکش مثل تر بچه سرخ بود. تند رو به سرهنگ آمد، دست بزرگ معز را میان دست های کشیده و ظریف خود گرفت و تبسم کرد. بوی لطیف اودکلنی مرغوب از بناگوش او به مشام سرهنگ رسید: «به به! تمام دوستان در دادرسی جمعند (دست سرهنگ را رها کرد) طلیمه پیروزی را مشاهده می کنید؟ (به نور اریب آفتاب چشمکی حواله کرد، تار عنکبوتی برق زد) خائنین همه رسوا شدند. صبر کنید شش ماه دیگر، (دست راست را بالا آورد) آشوبگران حذف می شوند، سرو صداها می خوابد. لعنتی نعمت بزرگی است، عقیده شما چیست؟»

مرد جرعه ای چای نوشید، از روده های خالی صدایی برخاست، شرمزده سر تکان داد: «جداً جالب است.» سروان ادامه داد: «سپهبد شخصاً قاطع عمل می کند. (سر را پیش آورد) افراد پایین تر نه، پنجشنبه صبح اینجا بودند، زیارتشان نکردید؟»

سرهنگ جوابی نداد، مایل نبود سروان سیاوش بفهمد از تازه واردین است. مرد جوان از هر دری حرف می زد تا سرانجام سخن را به موضوع محبوب سرهنگ کشاند. مرد جوان بشکنی زد، ابروها را بالا برد: «سر در نمی آورم، اصلاً چرا به جای مرغ و خروس، بوقلمون پرورش نمی دهید؟ در یک مهمانی می گفتم، همه تصدیق کردند، گوش کنید! دوره مرغ و خروس گذشته. حالا زمان بوقلمون است.»

سرهنگ به نجوا پرسید. «پس تکلیف تخم چه می شود؟»

سروان تبسمی کرد: «تخم؟ چیزی نمی شود، سر جایش هست (مطلبی به یادش آمد) راستی چرا شب های جمعه شما خانه بهکیش نمی آید؟ محفل آنسی داریم، دست خانم را بگیرد و بیاید، عمر آدم هزار سال نیست، شما می دانید من مرد کارم، در شبانه روز بیشتر از چهار ساعت نمی خوابم، دلیل کارنگی، متفکر بزرگ آمریکایی می گوید: رمز موفقیت تلاش و پشتکار است، اما شخص به تفریح هم نیاز دارد.» باز چشمکی زد. چای خود را برداشت و رفت.

ساعتی بعد، سرهنگ معزّ او را همدوش دادستان دید. آهسته حرف می‌زدند، از پله پایین می‌آمدند.

نزدیک غروب سرهنگ خسته به خانه برگشت. سر چهارراه از جیب پیاده شد. به تصاویر دیواری گیج و آشفته نگاه کرد، نقش پتوی چارخانه‌ای دیوار بین کفاشی و اطوشویی را می‌پوشاند. مستی از پشت پتورا پاره کرده بود، مثل گریزی بیرون آمده بود. سرهنگ به مفهوم عمیق کاغذ دیواری فکر کرد؛ زحمتکشانش حکومت پتورا با قیام ۲۸ مرداد جر داده بودند. از تصویر تخت آهنی و پتوی پاره مصدق خندید. نفس عمیقی کشید. در کوچه‌ها قدم زد. باد می‌آمد، باران ریزی سر و صورت او را تر کرد. سرهنگ به سرعت می‌رفت. وارد کوچه مسجد فخریه شد. دریچه‌ها یک‌به‌یک روشن می‌شدند. از درز آشپزخانه‌ها بوی غذا به کوچه نفوذ می‌کرد. سمت چپ کوچه، زنی می‌رفت و شال توری دستیافی بر شانه انداخته بود. سرهنگ معزّ همسر دکتر را به‌جا آورد، کوچک و خمیده بود، تندتند قدم برمی‌داشت. سرهنگ دست تکان داد، پیرزن ندید. توجهی به دور و بر نداشت. سخت غرق فکر بود.

مرد به خانه رسید. مقابل در ایستاد. دست روی کوبه گذاشت. صدای قدقد مرغ‌ها در قفس شنیده شد. از خانه بوی ناس کیاب می‌آمد. نفس عمیقی کشید.

۵

سه‌شنبه، هشت شب، گماشته سفره را در اتاق پهن کرد. خانم بشقاب و قاشق آورد. (سرهنگ به‌عکس فریده، سفره را به‌میز ترجیح می‌داد.) شام قورمه‌سبزی داشتند. خانم برنج کشید و ظرف خورش را به سوی شوهر سراند. مرد روی کوه‌های از یللو، قاشق قاشق خورش ریخت، با نوک چنگال چند تکه گوشت بزرگ برداشت، یکی دو لقمه فرود داد و چند جرعه آب نوشید. مثل خروس سر را لحظه‌ای بالا نگه داشت. سوسن و فریده هم‌پای او می‌خوردند. دختر با وسواس لوبیاقرمزهای خورش را برمی‌چید و گوشت بشقاب می‌گذاشت. سرهنگ معزّ اخم کرد: «این چه آدا اصولی است؟»

سوسن سر را پایین انداخت، از زیر ابرو، با خشم به او نگاه کرد: «خب خوشم نمی‌آید، لوبیاقرمز دوست ندارم.»

«از چی خوشت می‌آید؟ (چشم به روی او درآند) خورش بادمجان؟ نه نعوذ بالله. عدسی غذای گداهاست، مرغ بوی ضخم می‌دهد. (دستی به زانو کوبید) پس چی دوست داری؟» دخترک شانه بالا انداخت: «کالیاس و خیارشور.»

«اگر مریض نشدی؟ ما به سن تو از سنگ نرمتر، کلوخ را می‌خوریم و می‌گشیم، قد مرا بین چه بلند است تا به حال سه دندان کشیده‌ام (دهان را باز کرد، ردیف نامنظم دندان‌های بالا و

پایین را، پوشیده ذرات سبزی نشان داد) شیر بخور! شیر.»

فریده اخمی کرد: «سر غذا؟ تو مگر اسبی؟»

«پس چی خانم؟ لوسی این دختر تقصیر هیچ کس نیست مگر تو.»

فریده لب غنچه کرد: «کی گفته سوسن لوس است؟»

صدای زنگ در شنیده شد. سرهنگ برخاست و در اتاق را باز کرد. گماشته کنج سرسرا

نشسته بود، در بشقاب روی غذا می‌خورد. سر او داد زد: «مگر کری؟ برو باز کن.»

مصدر دوید، روی پله سکندری خورد. رفت و برگشت و گفت: «دکتر گنجی و خانمش.»

سرهنگ با شک نگاه کرد. «این وقت شب؟ یعنی چه؟ خب بگو بیایند تو.»

فریده رفت به پذیرایی و جارپنچ شاخه را روشن کرد. سرد بود، والور را بُرد به آنجا. دکتر و

همسرش تو آمدند. فریده پالتوی پیرزن را گرفت، روی جالیاسی انداخت. سرهنگ در

اتاق نشیمن را بست. سر سفره نشست. شام را به سرعت تمام کرد. برخاست برابر آینه رفت و

دستی به لب‌های چرب کشید. از چهره و اندام خود حس رضایتی کرد. زیر لب غرید: «این

چه وقت جایی رفتن است؟ پیرها حرفت می‌شوند.»

کت و شلوار پوشید. سوسن به اعتراض گفت: «می‌دانی که من درس دارم.»

«خب، بشین بخوان.»

از اتاق بیرون رفت. مصدر جای می‌برد. سرهنگ معز قبل از او وارد شد. با مهمانان دست

داد. دکتر افسرده بود. (در گذشته شوخی می‌کرد، با صدای بلند می‌خندید.) سرهنگ نشست، پا

روی پا انداخت: «چه عجب یادی از ما کردید.»

«والله دلتنگ بودیم (به پیرزن نگاه کرد) خانم غمش گرفته، گفتیم بیاییم اینجا از بیانات

شما و فریده خانم استفاده کنیم.»

سرهنگ گردن را راست گرفت، چشم‌هایش از غرور درخشید. «زندگی را سخت نگیرید

(دست زیر چانه گذاشت. انگشت سبابه را حایل شقیقه کرد، به نظر او این حالت به چهره

تشخص می‌داد. لب‌های او هنوز چرب بود.) چرا می‌گویند آدم؟ خوب توجه کنید «آ» و «دم»

یعنی عمر دم است.»

دکتر به تصدیق سر تکان داد: «خانم بنده رنجور است. بگو مگویی داشتیم، طاقش طاق

شد، گفتیم بیایم اینجا.»

پیرزن شال پشمی را دور گردن و شانه پیچید، دندان‌های او نرم به هم می‌خورد: «چیز مهمی

نیود. همه اختلاف دارند، شاید صبر من کم شده. آدم دلش می‌گیرد. غروب پاییز غم دارد. وقتی

جوان بودیم، منوچهر را برمی‌داشتیم، می‌رفتیم گردش. (کنج لب‌های او تکان خورد. گردن لاغر

ورم کرد) سینما مایاک، کنتینانتال، گارسون‌ها ما را می‌شناختند، دکتر درآمد خوبی داشت.

دسته ارکستر آهنگ می‌زد. از مهاجرین لهستان بودند. خواننده زنی داشتند، مثل پنجه آفتاب. چشم سبز، موطلائی، اینقدر با حالت می‌خواند.»

دکتر تبسمی کرد: «از شما قشنگتر نبود.»

پیرزن سرخ شد: «با این حکومت نظامی شهر شده مثل قبرستان.»

سرهنگ صدا را کلفت کرد: «یعنی چه خانم؟ حرف شورش‌ها را می‌زنید؟ لازم است.

نظمیه نباشد هرج و مرج می‌شود، گرگ شب از لانه درمی‌آید.»

همه چند لحظه سکوت کردند. فریده گفت: «هوا عجب سرد شده.»

والور را نزدیک خانم دکتر گذاشت. پیرزن سرفه کرد: «زحمت نکشید، بنی وقت مزاحم

شدیم. حدس می‌زنم شام می‌خوردید، باعث شرمندگی است. گنجی اصرار کرد. (از شوهر

پرسید.) نمی‌رویم؟»

فریده لبخند زد: «اختیار دارید، این چه حرفی است. دکتر بکرنگی کردند.»

بانوی پیر نیمخیز شد: «پس با اجازه رفع زحمت می‌کنیم.»

برخاست، پی پالتو گشت. فریده گفت: «صبر کنید الان می‌آورم.»

خانم دکتر گیج و بی‌حالت تبسم کرد: «عجب حواسی دارم. زحمت نباشد؟»

فریده پالتورا آورد. بر دوش پیرزن انداخت: «فکر می‌کنم مریضید، سرما خورده‌اید؟»

خانم پیر سرفه کرد، دست برابر دهان گرفت، بوی بخاری دستی سینه‌اش را به خارخار

می‌انداخت. «دیروز بعد از حمام، با موی ترنخت در حیاط پهن کردم.»

دکتر با سرهنگ دست داد: «به امید دیدار.» به دور و بر نگاه کرد، حرفی انگار نوک

زبان‌ش بود، آن را فرو خورد و رفتند. بوی فورمه سبزی هنوز در راهرو پیچیده بود.

فریده با تردید گفت: «شام تشریف داشته باشید.»

«مرحمت زیاد.»

دست زیر بازوی هم، از پله پایین رفتند، در تاریکی گم شدند، گماشته در را گشود. مرغ‌ها

در لانه قدقدی کردند.

سرهنگ معز کنج لب‌ها را پایین آورد: «چه رفتار عجیبی!»

دو هفته از شروع کار تازه سرهنگ معز می‌گذشت. هوا سرد می‌شد و ابرهای تیره‌بی باران،

آسمان را سراسر می‌پوشاند. در اتاق بسته بوی نفت پیچیده بود.

سرهنگ معز لمبیده در راحتی، مجله‌ی شکار را با شوق ورق می‌زد، به تصویر ببر بنگال،

قراول سیرالئون با پر و بال آبی، گوزن هیمالیا، با دقت خیره می‌شد. مجله را بست و روی تخت

پرت کرد. به موقعیت تازه خو گرفته بود. احکام دادگاه سخت بود؛ اعدام و حبس های طولانی. سرهنگ به تصمیم گیری احتیاج نداشت. حکم مشخص بود، از بالا تعیین می کردند. فریده بین اتاق و مطبخ می آمد و می رفت. در را پشت سر باز می گذاشت و سرهنگ غرغر کنان می بست. صدای فریده تا اتاق می آمد. داشت طرز پختن آش را یاد گماشته می داد. پا بر زمین می کوبید، از کوره درمی رفت و جیغ می کشید. سرهنگ به او یاد داده بود با فرودستان رفتاری خشن داشته باشد.

سوسن کنار درپچه، پشت میز کوچکی نشسته بود، مشق می نوشت. سر را خم کرد، نوک قلم درشت را در دوات سنگی فرو می برد، از فشارنی بر کاغذ ناله ای به گوش می رسید.

خانم آمد و بار دیگر در را نیمه بازرها کرد. نسیم سردی تو آمد، او دست تر را روی والور گرفت. قطره های آب، بر فلز داغ می چکید، جز جز به راه می انداخت. بر گلوی او لکه ای سرخ افتاده بود: «صد دفعه باید بگویم، مغز خسر خورده، یاد نمی گیرد. خانم سرگرد افخم قاعده خوبی داشت، با چوب اینها را می زد. می گفت عادت دارند. من که نمی توانم.»

صدای زنگ بلند شد، گماشته لخ کشان رفت. در چله جوانی مثل پیرمردی خسته بود. شانه ها برآمده، گردن خمیده و باریک، با نگاهی غریب از کنار قفس می گذشت. سرهنگ درپچه را گشود و فریاد زد: «احمق تند برو! (بست، به فریده رو کرد) گوساله مجتم»

در بازگشت، گماشته دوید. از سوی دکتر گنجی پیغامی آورده بود. با فریده کار داشتند. می خواستند فوراً خانم سرهنگ را ببینند. سرهنگ معز و خانم به هم نگاهی کردند، مرد پشت گوش را خاراند. «باز چه مرگشان شده؟ زیاد نمان زود بیا!»

فریده لباس عوض کرد. گرتی سفیدی، مثل بخار، بر سر انداخت و بیرون رفت. سرهنگ معز در راحتی فرو رفت. ابرو به هم کشید و مقاله ای از مجله شکار خواند. پیش از ظهر، فریده برگشت. روسری را دم در برداشت. چشم های او نگران بود. از پله بالا دوید، در را به شدت باز کرد. سرهنگ معز پرسید: «خبری شده؟ سگته کرده (با پوزخند افزود) کل اگر طبیب بودی.»

فریده سر تکان داد: «حرف بیخودی زن، منوچهر دیروز دستگیر شده، در شمران.»

سرهنگ معز تکان خورد: «چرا، چه جرمی کرده؟»

خانم جوابی نداد. سرهنگ غرید: «سیاسی؟»

زن سر را پایین انداخت. سرهنگ معز پسر را اغلب در کوچه می دید، به مادرش رفته بود، ریزنقش و لاغر و محبوب، عینک بی دوره می زد، جوان جذبی و معقولی بود. چنین حماقت هایی به او نمی آمد. مرد راحتی ها را پوشید. راست نشست. با ضرب پاها منگوله ها پیش و پس می رفت.

«حالا کجاست؟»

«زندان لشکر زرهی»

سرهنگ سبیل را جوید، به گونه‌های پاک تراشیده دستی کشید، کنار پنجره رفت، باران می‌بارید.

۷

به شروع دادگاه نیم‌ساعتی مانده بود. سرهنگ در انتظار از پشت شیشه درختان کاج را تماشا می‌کرد. صبح بخاری فروخته بود. اتاق گرمای دلچسبی داشت.

بیرون باد می‌آمد، برگ‌های زرد از نوک شاخه‌ها پرواز می‌کردند. افسران دور بخاری حلقه زده بودند و با سرخوشی گفتگو می‌کردند. سرهنگ گوش می‌داد، همپای انفجار خنده آنها از دور تبسم می‌کرد. معتقد بود کسی در خوش ذوقی به پای افسران نمی‌رسد. بیحالت‌ترین خوشی‌ها برای اول‌دانشین بود. وقتی متک می‌گفتند، به قهقهه می‌خندید. با ستایش آنها را نگاه می‌کرد. حیف، بین هم‌رتبه‌ها چند دشمن از قدیم داشت. از بچگی پاکت‌ها را باز می‌کرد. پشت درها گوش می‌ایستاد. سال‌های اول خدمت، تلفنخانه را انتخاب کرد تا شریک حرف‌ها باشد. زیر زبان همه را می‌کشید. از زندگی خصوصی افسران و فرماندهان سردمی‌آورد تا روزی به کارش بیاید. در دانشکده، زیرکی‌هایی کرده بود. مشهور به چاپلوسی بود. می‌گفتند گزارش می‌دهد. با ورود او ساکت می‌شدند. مسائل مهم را برای فرمانده می‌گفت. اگر محض خواسته‌ای همه متحد می‌شدند، او همچنان تکرر بود. عیبی در این کار نمی‌دید. افسری ضوابطی داشت، با ولنگاری جور نمی‌آمد. هم‌کلاسی‌ها می‌گفتند خوش‌خدمتی‌های او به غرور آنها لطمه می‌زند. شانه‌ای بالا می‌انداخت. «نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین.»

تا پایان تحصیل سایه تردید روی سر معز ماند. سرهنگ از آن دسته کیه‌ای به دل داشت. آنها هم راحت ننشسته بودند، نقشه می‌چیدند.

در باز شد و ستوان سرخرو تو آمد. با شیطنت به دور و بر نگاه کرد. رو بروی سرهنگ رفت. پاشنه‌ها را به هم کوبید و بر شقیقه انگشت گذاشت، پاکت بزرگی به او داد.

نوک بینی و گونه‌های او سرخ بود. گرد اندام کوتاه و فربه او هاله‌ای از هوای سرد موج می‌زد. چشم‌های سرهنگ فراخ شد. پاکت را سبک سنگین کرد: «این از کجا آمده؟»

ستوان سر را خم کرد: «دانه مرغ است، قربان!»

سرهنگ معز برافروخت: «پیش تو چه می‌کند؟»

«به تدارکات سر زدم، افسرها بسیج شده بودند. دنبال شما می‌گشتند. گفتم اینجا بایست. بسته را دادند دست من، سفارش کردند مثل چشم‌ت از آن مواظبت کن. تازه از هلند رسیده. اجازه دارم پیرسم چه جور دانه‌ای است قربان؟»

سرهنگ معز دست روی پاکت گذاشت. چشم های او درخشید. جوابی نداد و آن را زیر پوشه های گوشه اتاق گذاشت. ستوان به او پشت کرد و سرخ از فشار خنده، به حلقه افسران پیوست. سرهنگی از توپخانه با او نجوا کرد. قد بلند و سیاه چرده بود. بر بناگوش سمت چپ، جای سالک داشت. به رغم عادت افسرها، پشت خمیده راه می رفت. در زمان تحصیل، همکلاس سرهنگ معز بود. افسرها از ستوان خواستند گوش ها را بجنیابند. ناز کرد و گفت: «گرم است.»

سرهنگ توپخانه پرسید: «گرما چه ربطی به شقیقه دارد؟»

همه خندیدند. ستوان جواب داد: «مرغ به تخم مرغ ربط ندارد؟»

افسری عینکی گفت: «اینجا که مرغ نداریم.»

سرهنگ توپخانه پاکت را نشان داد: «پس می فرمایید دانه های هلندی مال ماست.»

ستوان سرخ چهره پرسید: «کسی می داند اول مرغ بود یا تخم مرغ؟»

عینکی بینی را خاراتد: «پرو واضح است، تخم مرغ.»

«کار کی بوده؟ یوزیلمگ؟»

صدای خنده بلند شد. ستوان گوش ها را تکان داد. همه با حیرت نگاه می کردند. سرتیپ در را گشود. به جمع افسران خندان، با غضب نگاه کرد: «معرکه گرفته اید؟ اینجا تماشاخانه نیست. دادرسی ارتش است. زود بروید به دادگاه.»

سرها را پایین انداختند. جرقه های خنده در نگاهشان می درخشید. با چهره های جدی، تک تک بیرون رفتند.

سرهنگ معز خم شد و پاکت را برداشت. زیر بغل گذاشت و بعد از خروج سرتیپ، محتاطاً، به سرسرا رفت.

پشت در دادگاه، سرهنگ توپخانه و ستوان سرخ چهره نجوا می کردند. ستوان می خندید. سررا به نفی تکان می داد. بازوی او را می فشرد. با دیدن سرهنگ معز از هم جدا شدند. پا به تالار گذاشتند. سرهنگ به آنها پیوست. سر جاهای خود نشستند. سرهنگ به یادش آمد از شوق دانه ها کیف دستی را نیاورده است. در ازدحام پیش از رسمیت محکمه، دزدانه، بیرون رفت و وارد اتاق انتظار شد. کیف زیر صندلی بود. برداشت و تند برگشت. پس از ورود به تالار، ستوان را نزدیک میز خود دید. ابرو به هم کشید و هوس کرد یک پسرگردنی به او بزند. نوک سیل را جوید. ستوان سرسیمه دور شد. سرهنگ نشست. دست درون خیزه بُرد، پاکت سر جایش بود. نفس عمیقی کشید و سررا به پشتی تکیه داد. دادگاه رسمیت یافت. دادستان صدا را صاف کرد. جرعه ای آب نوشید. دست روی گردن گذاشت، رگ های برجسته و پوست آویخته را نوازش کرد. پَر تالار سکوت حاکم بود. خطابه را شروع کرد. شانه های صاف و لاغر در بکتاش

نظامی مثل چوبرختی بی تحرک بود. پوست اطراف چانه و بینی در نور روز، آبی می‌زد. سرهنگ معز نگاه به جایگاه متهمین کرد.

چهره‌ها به هم شبیه بود. رنگپریده و لطمه خورده، سرها تراشیده و ریش‌ها بلند و تیغ تیغ. حلقه‌هایی کبود زیر چشم‌ها. یاد بیماران و بایی در بیمارستان لشکر افتاد. نزدیک به پایان جنگ، غرق بوی ادرار و تعریق. چند بار به دیدار عمویش رفته بود. درجه دار ارتش بود. اوایل بهار مُرد. بعدها به مریضخانه پا نگذاشت. درد و نکیت زندگی قابل دیدن نبود.

به پنجره نگاه کرد. یاد فریده افتاد. بر سپیداری برهنه، کلاغی نشسته بود وزیر نقل پنجه‌های او، شاخه بالا و پایین می‌رفت. برگشت و با کشتی بیهوده، باز به متهمین نگاه کرد. سال‌ها پیش، روزی سوسن را به باغ وحش برده بود. دسته‌ای عقاب در قفسی دیده بودند. سرفرو برده زیر بال‌ها، پنجه در چوب می‌فشرده. چشم‌ها جرقه بار و مهاجم.

دادستان فریاد می‌کشید. پا بر زمین می‌کوبید. ناگهان سکوت کرد. دستمالی از جیب درآورد. فین کرد و گریه کنان، برابر تصویر فرق از وسط گشوده‌ی شاه رفت. لحظه‌ای به عکس خیره شد. چشم بست و دست روی سینه گذاشت. ناگهان برگشت رو به جمعیت ایستاد، با رعشه و هیجان از خیانت و گمراهی و بی‌دینی نخست‌وزیر سابق، رو باه مکار پیر، گفت. لیوانی آب آوردند، لاجره سر کشید.

سرهنگ معز اندیشید، پس لاهه هم کلک بود. او انگلستان را با مکر و حيله فریب داد. شاه جوان، آمریکا، حتی روس‌های هفت خط هم گول این رو باه را خوردند. از زیر پتوی کدایی همه را از دم می‌جنبانند. سر را به افسوس نکان داد. دست زیر چانه گذاشت و به چلچراغ خیره شد، دادستان نشست، عرق پیشانی را خشک کرد. بر کاشی کف تالار، اجسامی کوچک فرو می‌ریخت، در سکوت طنین می‌انداخت، صدای سنگ‌ریزه می‌داد. همه گوش‌ها را تیز کردند با چشم بی‌منشأ صدا می‌گشتند، متهمین زیر خنده زدند. قهقهه تا ته تالار سرایت کرد. چهره رئیس دادگاه سرخ شد و چکش روی میز زد. گونه‌های آویخته لرزید، چشم دراند و فریاد کشید: «کیفرخواست را بخوانید.» دادستان برخاست دور خود گشت. دست به جیب برد وزیر میز خم شد. متن پایین سکو افتاده بود. با نسیم می‌رفت و چرخ می‌زد. ستوان سرخ چهره دوید. کاغذها را برداشت و دوید، پای او به میزی گیر کرد. زیر گام‌های پر شتاب دادستان افتاد. ضربه چکمه راست خورد به گیجگاه او. گوش‌های برگشته سرخ بالا جهید. دادستان خم شد. بازوی ستوان را گرفت. تاب سنگینی عضلات پبچیده مرد جوان را نیاورد، روی سینه او افتاد. ریش ذره‌ها اوج گرفت، بی‌محابا می‌شريد و از سکوپایین می‌افتاد. هر دانه فواره‌وار با اوج و فرود پیش می‌رفت. تا عاقبت، بر سری، شانه‌ای، پشت گردنی، زانو و دستی می‌نشست.

چشم‌ها دانه را تعقیب می‌کرد. بازو و دست حایل چهره می‌شد. در ردیف‌های ته تالار، زن‌ها

مراقب آرایش خود بودند. جیب هایی کوتاه می کشیدند، با ترس و خنده به هم تکیه می دادند. ستوان سرخ چهره برخاست کمر دادستان را گرفت. او را به خود می فشرد، رو به میز خطاب می برد، دادستان میان حصار بازوان او، بال بال کنان. کلاه را از روی میز برداشت و بر سر گذاشت. اوراق کیفرخواست بار دیگر پایین افتاد. سرهنگ معز نشست و دکمه شلوار را باز کرد. پیراهن را بیرون آورد. زیر دانه ها گرفت. ریاست دادگاه با خشم رو به او رفت، خم شد و آهسته گفت: «خیلی دیوئی!» با چهره ای جدی برگشت. بیهوده چکش به میز زد.

در باز شد و سرلشکر، کلت از کمر کشیده پا به تالار گذاشت. ستوان و دادستان را با هم گلاویز دید. از وحشت سوء قصد تیری رو به سقف رها کرد. افسران و تماشاچیان جیب زنان به سوی درهای تالار دویدند. پا روی هم می گذاشتند. آرنج و مشت می زدند. سرهنگ معز جیب ها را از دانه لبریز کرد. بین جمعیت بیرون رفت، رو به باغ دوید، کنج دیوار، کنار منبع آب زیر آفتاب رنگ پریده نشست.

۸

فریده صبح جمعه اتاق مهمانخانه را گرم کرد. دکتر گنجی و همسرش برای دیدار با سرهنگ معز قرار می گذاشته بودند. سرهنگ غروندی کرده بود، سرانجام پذیرفته بود.

نزدیک ساعت ده لباس نظامی پوشید، پوتین را برق انداخت و روغنی به موهای پر پشت زد. صبح زود حمام رفته بود. گونه ها گل انداخته، با سر و صدا؛ در به هم زدن، پا بر زمین کوبیدن، وارد پذیرایی شد. درون راحتی مخمل فیروزه ای، با ملیله طلایی، لمید و پاهای او را روی هم انداخت. دلگیر از این ملاقات که لذت تعطیل را پس از هفته ای سختکوشی خدشه دار می کرد، موهای سیل را جوید. فکر کرد، به گوش زن ها متعلق فرو نمی رود. فریده کار دست او داده بود.

سر ساعت وارد شدند. طبیب پیر وقت شناس بود. فریده به سرهنگ نزدیک شد و گفت: «جان سوسن اخم هایت را باز کن!»

سرهنگ معز برخاست و از پنجره نگاه کرد. زوج پیر بازو به بازو آهسته آمدند. خانم دکتر پالتویی گشاد به تن داشت. شالی بزرگ دور سر و شانه ها پیچیده بود. لب های کبود باریک، به دعا خواندن می جنبید. سرهنگ به یاد پرستوهای جا مانده از کوچ افتاد.

دور و بر را نگاه می کردند. انگار خانه تازگی داشت. سرهنگ نشست. چشم به در اتاق دوخت. وارد شدند. فریده به همسر دکتر جایی تعارف کرد. سرهنگ معز تیم خیز شد. بی اختیار دست را پیش بُرد، اما فوراً پس کشید و پشت کمر پنهان کرد. زوج پیر نزدیک در نشستند.

دکتر دست ها را به هم مالید: «چقدر هوا سرد شده، حال دختر خانم چطور است؟ مراقب باشید سرما نخورد (به او دیگر سوسن نمی گفت) لباس زیر کرکی از همه چیز بهتر است. برای

ضد عفونی، در آب جوش برگ بخور بریزید.»

سرهنگ ابروها را به هم کشید: «دختر ما سالم است.»

فریده سرخ شد: «دکتر حق دارند، هوای پاییز موزی است، سینه سوسن هم ضعیف است، باید مراقب باشیم.»

گماشته چای آورد. فریده سینی را گرفت و تعارف کرد. دکتر فنجان‌های برداشت: «حق با جناب سرهنگ است، نباید وسواس به خرج داد. بچه‌های عزیز دردانه بیشتر مریض می‌شوند.»

سرهنگ سبیل را جوید: «سوسن عزیز دردانه نیست.»

دکتر سر را پایین انداخت. در سکوت دندان‌های پیرزن نرم به هم می‌خورد. لب‌های او کیود و چهره مثل مرده رنگ‌پریده بود. دکتر نجوایی با زن کرد. سرهنگ معز برخاست و کنده‌های بخاری هیزمی را به هم زد. نشست و گفت: «با من کاری داشتید؟»

بانوی پیر بر ریشه‌های شال پشمی چنگ زد: «پرونده را بخوانید! منوچهر کاری نکرده، تا به حال آزارش به یک مورچه هم نرسیده. به کار کسی کار نداشت. دائم سرش در کتاب بود. هرچه من و دکتر به او می‌گفتمیم بیا غذا بخور! نصف شب شده، بیا بخواب! کار خودش را می‌کرد، قمار دروغ بود آقا، ما خود را باخته بودیم، با کفش نواز خانه بیرون می‌رفت، دمپایی به پا برمی‌گشت. می‌پرسیدیم: «کفش هایت کو؟» معلوم می‌شد بخشیده است.»

دکتر بازوی زن را فشرد. او سکوت کرد و به شعله‌ها خیره شد.

سرهنگ معز غرشی کرد: «همه خیانتکارها مردم را بهانه می‌کنند. گوش ما از این حرف‌ها پر است. حق نداشت ببخشد. با این کار می‌خواست بگوید دولت دلوز اتباعش نیست؟ شما می‌گویید کتاب می‌خواند. چشم بنده روشن. کاش قمار می‌کرد. فقط ضرر مالی داشت. خواندن کتابهای ممنوع یک جرم امنیتی است. بنده نشنیده می‌گیرم، اما این حرف را جای دیگر نگوید جرم او سنگین می‌شود.»

پیرزن دهان را گشود. زبان خشک شده جنیید، خورد به سقف دهان، صدا کرد: «کتاب ممنوع نمی‌خواند. تو را به جان خانم، این پسر را به ما برگردانید. پرونده را بخوانید! ببینید چه جرمی کرده؟ خُب، مملکت آزاد بود، همه می‌خواندند، می‌نوشتند. دولت می‌گوید جرم کرده؟ برایش زندان ببرند، حبس ابد ببرند، فقط جانش را نگیرند. (نفس عمیقی کشید. انگار که از دوش او باری سنگین را برداشتند. به فریده رو کرد) اصلاً چه عیبی دارد، هفته‌ای یکبار می‌رویم ملاقات، او را چند لحظه‌ای می‌بینیم، کیک می‌پزم می‌برم، غذای زندان بد است؟ عادت می‌کند، اگر اجازه داشتیم شامی کباب می‌پردم، از بچگی دوست داشت.»

فریده پرسید: «برای یک کرفس بزرگ، چقدر نعنای و جعفری لازم است؟»

سرهنگ لگدی به میز زد: «ساکت، شلوغش نکن! خانم می‌گوید پرونده، انگار نخود

کشمش است (یاد پاکت دانه‌ها افتاد. از خشم رگ پیشانی اش ورم کرد). پرونده‌ها روی هم تلنبار شده، کی حوصله دارد بخواند. اصلاً خیالتان را راحت کنم. محکمه نظامی خانه خاله نیست (لب‌های پهن را غنچه کرد) یا زنگی زنگ یا رومی روم (دستی به شرابه‌های آویخته شانه کشید). کار ارتش شوخی ندارد. افسوس که در تربیت این پسر خیلی کوتاهی کرده‌اید. خشت اول چون نهد معمار کج - تا ثریا می‌رود دیوار کج.»

نیرو گرفت و مدتی حرف زد، از جمله‌های بزرگان گفت، و خاطرات کودکی و تربیت سخت پدر که فریده بارها شنیده بود و ضمن هر تکرار، سوزش معده پیدا می‌کرد، خود را مثل آورد و خواست زوج پیر از سلوک و نظم سوسن درس بگیرند. رو به زن کرد و دستور داد: «بگو معلمش به توجه گفت!»

فریده سرخ شد: «چیز مهمی نبود. از بچه تعریف می‌کرد.»
بانوی پیر لب گزید: «ما هم کوتاهی نکردیم. درس منوچهر خوب بود. در سال آخر، نوزده و نیم آورد. رشته مهندسی خواند (با عجز به شوهر نگاه کرد). دکتر یادت می‌آید؟ جایزه‌های او را روی طاقچه می‌گذاشتیم. سه عدد گلدان نقره، یک نشان افتخار، کلیات سعدی و پروین اعتصامی. سال سوم دبیرستان، نمایش او اول شد. روز مهرگان روی صحنه آمد. مردم چه دستی زدند.»

سرهنگ معز داد زد: «بس کنید خانم! جوجه را آخر پاییز می‌شمرند. مرحبا به این مثل‌ها! بنده اول بهار صد و بیست تا جوجه داشتم (نگاه او تیره شد)، حالا چقدرش ماند؟ سی تا، یکی هم مریض است (نان برنجی گردی برداشت، ته حلق انداخت) امروز وفردا فاتحه.»
پیرمرد به شعله‌ها خیره شد: «بازی سیاست است. هر روز یک رنگی دارد. نفت هم بلایی شده، تا آخرین قطره‌ها را از لوله نکشند، دست بردار نیستند.»

سرهنگ معز سبیل چهارگوش را جنباند، روی شکم دست گذاشت، گودی ناف را سنجید: «بحث سیاسی موقوف! در جامعه، هر کس وظیفه‌ای دارد. شما دکترید باید به امراض مسریه فکر کنید. (ابرو به هم کشید و مصرع دوم شعری به یادش آمد) مهر آن را در دلش انداختند (بشت هم چهار بار خواند تا نگاه او برق زد و مصرع اول از ژرفای حافظه بیرون پرید) هر کسی را بهر کاری ساختند.»

پیرزن فکرهای خود را با صدای بلند گفت: «عمر ما گذشت و رفت. گاهی تا صبح بیدار می‌ماند. چراغ اتاقش می‌سوخت. می‌رفتم بالا چای می‌بردم. با وجود او دلم گرم بود. حالا آشپزی نمی‌کنم. برای کی ییزم؟ دکتر اشتها ندارد. یک لقمه به زور می‌خورد، دست می‌کشد و می‌نشیند به سیگار کشیدن. جارو و گردگیری که هیچ، نای راه رفتن ندارم، یک بند انگشت خاک روی همه چیز نشسته. فایده آن همه کار چه بود؟ شیرینی عید، آجیل چارشنبه‌سوری، آتش پشت پا

(چیزی به یادش آمد) نذر کرده‌ام. تا خدا چه خواسته باشد.»

دست حائل صورت کرد. شانه‌های استخوانی زیر شال ضخیم تکان خورد. فریده نزدیک او رفت. بر بازویش دست گذاشت: «کار او روبه‌راه می‌شود. من دلم روشن است. همه چیز را پیش از موعد حس می‌کنم، سرهنگ خودش می‌داند. چند بار به او گفته‌ام، فردا فلان چیز می‌شود، شد.»

پیرزن سر را بلند کرد. چشم‌های او درخشید: «بگوید به جان سوسن!»

فریده سر تکان داد: «شیرینی میل بفرمایید! دختریز است. ژبلا درست کرده، دُر دانه خاله رفعت. پس که مرادوست دارد، یک جعبه اینجا فرستاده.» سرهنگ معز خمیازه‌ای کشید و وعده میهمی داد.

دکتر نیمخیز شد. فهمید موقع رفتن است. باتوی پیرشال را دور سر پیچید: «خدا به شما عمر بدهد.»

دکتر کلاه و عصا را از جالباسی برداشت. بازو به بازو روبه در رفتند. اولین برف نرم می‌بارید. سرهنگ معز روی لانه مرغ‌ها چند کیسه گونی انداخت.

۹

سرهنگ معز روز بعد سری به دفتر سروان سیاوش زد. مرد جوان با دادستان کل و امرای ارتش روابط خوبی داشت. زرننگ و پخته بود و می‌شد از او نظر خواست.

پشت میز نشسته بود. با چهره‌ای گرفته، پرونده‌ای را زیر و رو می‌کرد. لب‌های کوچک گلگون زیر سبیل باریک، مثل غنچه بود. قطره‌های عرق بر جبین او نشسته بود و چهره شاداب، در نور چراغ، برق می‌زد. ابرو به هم کشید و دست سفید فرزند و شکیل را که ناخن‌هایی به شکل بادام داشت، بر سطح میز رها کرد. انگشتر تاج‌نشان، با هاله‌های سرخ درخشید: «در خدمتم.» سرهنگ دست‌ها را به هم مالید. (از ماجرای دانه‌ها شرمند بود) مشکل دکتر را با لکنت گفت: بعد از دزنگی افزود: «چاکر به مصداق و شاورِ لُحْمِ فِی الْأَمْرِ، صلاح دیدم قبل از هر اقدامی با جنابعالی مشورت کنم.»

سروان چانه را روی دست گذاشت. به حجاب چراغ خیره شد. کنج لب را جوید. دستی به موها کشید: «اگر من جای شما بودم، اصلاً در این قضیه وارد نمی‌شدم. مملکت قانون دارد. من نمی‌دانم این ملت کی می‌خواهد احترام به قانون را یاد بگیرد؟ توصیه قبول نمی‌کنند. موشکافی را نمی‌بینید؟ سریع و دقیق، پرونده‌ها سه روزه از دادگاه بدوی می‌رود برای تجدیدنظر. قضات عالی‌مقام حکم می‌دهند، روشن و قطعی. خودتان دست اندر کارید. تا به حال رأی غیرعادلانه

«داده‌اید؟»

سرهنگ معز مات نگاه کرد. پادشاهی نمی‌آمد رأی داده باشد. فقط پای اوراق را، بعد از محاکمه، امضاء می‌کرد. سروان سیاوش ادامه داد: «آلمان‌ها را ببینید در کمتر از دهسال چه کردند! خود بریتانیا (پلک‌ها را به احترام بست) شصت درصد لندن مگر ویران نشد؟ حالا اثری از آن هست؟ چون تابع نظم و قانونند. سلسله مراتب دارند. اینجا مردم هم لای چرخ قانون چوب می‌گذارند، تنها شما نیستید، هر روز همین بساط است، دادگاه‌های ما مثل شاهین ترازو دقیق عمل می‌کنند. این کشتی شکسته باید درست بشود یا نه؟ (صدای او اوج گرفت، گونه‌ها گلگون و چشم‌ها تابناک و مغرور شد. همصحبت خود را فراموش کرد. انگار برای فرماندهان حرف می‌زد. نگاه بی‌حالی سرهنگ معز را دید و بی‌درنگ شور او فروکش کرد) موقعیت شما در حال حاضر خوب است. امکان پیشرفت دارید. حیف است دخالت کنید، آن هم برای دکترپیری که گل‌گاوزبان به خورد دخترتان داده. این افکار پوسیده را ول کنید... حتماً آن پاکت منحوس را باید می‌بردید به دادگاه؟»

با صدای بلند قهقهه زد. سر را به پشتی تکیه داد، دست روی زانو کوبید، شرابه‌های سفید آویخته از سردوشی، با تکان‌های شانه لرزید. «عجب حکایتی است، حتماً دادگاه را با مرغداتی اشتباه گرفته بودید. مرغ‌های شما همدست خائینند. همه را اعدام می‌کنیم، سوز می‌دهیم. یک ناهار حسابی برای لشکر زرهی (نوک زبان را روی لب‌ها کشید) زرشک پلوبا مرغ چطور است؟»

سرهنگ سر را پایین انداخت، برق خشمی در چشم‌های او درخشید. آهسته گفت: «پاکت را سرکار ستوان سوراخ کرده بود، قربان.» برخاست و بیرون رفت.

۱۰

سرهنگ معز عصر به خانه رسید. فریده پیش دوید و کلاه او را گرفت، از نتیجه کار پرسید، سرهنگ جوابی نداد. با احم، لباس عوض کرد. روی تخت دراز کشید. فریده کلید چراغ را زد. سرهنگ معز پرخاش کرد: «کی گفت چراغ را روشن کنی؟ برو بیرون!» زن چراغ را خاموش کرد و لب تخت نشست. بوی نافذ عرق مرد به‌رغم عادت دیرین، زننده و سنگین بود: «نگفتی آخرش چه شد.»

سرهنگ نیم‌خیز شد: «دست از سرم بردار، خانم. (پنجه در موها فرو برد، از ته کشید و داد زد) توی کله‌ات مغز نداری؟ چند مرتبه بگویم قانون ارتش شوخی بردار نیست، یک روز برو پادگان صد تا زن پیر بدتر از این دماغه، شب و روز پشت در نشسته‌اند. چون آتش‌پزی به تو یاد

داده، با دیگران فرق دارد؟»
 فریده لب برچسید: «او یاد من داده؟ خودم بلد نبودم؟ وقتی که ده تا ده تا مهمان می آوردی، کی غذا می پخت؟ آشپز دربار؟ (برافروخته و خشمگین طول اتاق را رفت و برگشت) سرگرد افشین دوست خودت نمی گفت، سفره شاهانه؟»
 سرهنگ به رو غلتید و دست روی سر گذاشت: «خسته ام، برو!»
 فریده در را به هم زد و رفت. سرهنگ معز روی تخت نشست و قوز کرد. نوری کدر از پنجره می تابید. تمام اشیاء در مه شناور بودند.

حس حقارت می کرد، تمام فرضیه های غرور و قدرت خود را نقش بر آب می دید. نیروی او محدود به اطاعت محض بود. با آنکه از کودکی به انضباط و تسلیم، ترس از فرادستان و تحقیر زیردستان خو گرفته بود، باز تعارضی درونی ذهن او را آشفته می کرد. از دو سو کشیده می شد. زیر لب می گفت: «سربازی یعنی اطاعت. (سرتکان می داد و می خواند) به دو چیز گیرند مر مملکت را... یکی ماکیبانی (ضربه ای به پیشانی زد، غرق اندیشه شد، تا بلند گفت) یکی پرنیانی دگر زعفرانی — یکی زر نام ملک بر نشسته — دگر آهن آبداده بمانی.»
 چهره پیرمرد پیش چشم هایش آمد. گنجی در این مملکت بیشتر از چهل سال طبیب بود. جان سوسن را از مرگ نجات داده بود. فریده تعریف می کرد، از بیماران مستمند حق المعاینه قبول نمی کند. حالا در آخر عمر، پرسش به سینه خاک می رفت و از دست یک سرهنگ هیچ کاری ساخته نبود. افسران جزء معز را ریشخند می کردند؛ دور بخاری جمع می شدند، به یاد کارهای او ریشه می رفتند. سروان صورت لبویی حالا به جای ورزش گوش، یکریز، پروبال می زد. روزی از پشت در صدای قدقد او را شنید. نورفت و خواست بزند پس گردنش، اما منصرف شد، ترسید که او را به خائنین ببندند. در ذهن دنبال چاره می گشت؛ ملاقاتی با دادستان کل، نطقی تکان دهنده در وصف خدمت های بی دریغ دکتر گنجی، دعوت دادستان، قضات و رئیس دادگاه به یک ناهار مفضل. در اوج بلندپروازی، تصمیم گرفت به حضور ملوکانه شرفیاب شود. چشم ها را مالید. خواست فریده را ببیند. با صدای زنگ از جا جست، لولای در ناله کرد. مرد پشت پنجره رفت. بابای پیر، باغبانی خانواده بختیاری بود. خانه بزرگی داشتند. یک کلاه فرنگی سفید از سنگ مرمر و یشم، از پشت شاخه های سرو، آلاچیق های نسترن، خرمن پیچ امین الدوله مثل مروارید می درخشید. شب، چلچراغ های خانه تا دیر وقت روشن بود و طنین صحبت و خنده از دور شنیده می شد. بوی رقیق تریاک آمیخته با عطر گل ها، گاه با نسیم، در هوا پراکنده می شد. خویشانند دربار بودند.

سرهنگ معز ردای ابریشمی پوشید و بافه کمربند را روی آن محکم گره زد. بالای پلکان رفت، به ستون گچی تکیه داد و سر را چنان عقب برد که ذره های شوره طبله، موهای او را سفید کرد. پیرمرد شاربی آویخته، مثل دراویش داشت، از پشت تارهای سیل خاکستری زرد شده از

دود سیگار و شاید تریاک، با صدای خشداری گفت: «آقا فرمودند برای خروس فکری بردارید (سرفه‌یی کرد و در چشم هایش مویرگ‌های سرخ پیدا شد) سرکارعلیه، خانم بزرگ، خوشان غلیظ شده، شب خواب ندارند. جسارتاً گفته‌ام، حجامت فایده دارد، به حرف نمی‌کنند. نزدیک صبح تا چشم به هم می‌گذارند خروس شما بیدار می‌شود، با هم مسابقه دارند (خندید و دست مقابل دهان گرفت. با اتبوه سبیل‌ها لزوم این واکنش مورد تردید بود) خروس سبزواری خوبی است. ما در ده چند تا داشتیم. حیف می‌شود، اما امر آقاست. بنده که خواب سنگینم، فرقی به حالم ندارد.»

سرهنگ معز دست‌هایش را به چانه کشید، رنگ او پرید. پره‌های بینی تکان می‌خورد، سینۀ حجیم بالا و پایین می‌رفت. به آسمان نگاه کرد، با صدای لرزانی گفت: «از قول من سلام برسانید به حضرت والا بگویند چشم، یک فکری برمی‌دارم.»

بابای پیر بیرون رفت. سرهنگ به اتاق برگشت و در را محکم به هم زد. کنار بخاری نشست، پاها را جمع کرد، سر روی زانو گذاشت.

۱۱

سراسر روز بعد سرهنگ معز آفسرده و خشمگین بود، با افسران یک کلمه حرف نزد. لبخند به لب نیاورد. سروان سرخ چهره چند بار به اتاق آمد و رفت. سرهنگ به محض دیدن او صندلی را می‌گرداند و رو به پنجره می‌نشست. فکر کرد، در آخر کار به یاری سیاوش درسی به او بدهد. شامۀ سرهنگ معز بوی پخیری از سروان سیاوش می‌شنید. غرایز او هرگز خطا نمی‌کرد. حتی ازدواج با فریده را مرهون این حس پیش بینی می‌دانست. بی‌ترادۀ از جا برخاست. چون سایه‌ای بیرون رفت. پشت چند در بسته ایستاد و گوش کرد. از پلکان بالا رفت. ته راهروی دومین آشکوب، تالار امرای ارتش بود. اطراف میزی با روکش ماهوت قرمز، می‌نشستند. سرهنگ معز خبر داشت. حتی یکبار در غیبت آنها وارد اتاق شده بود و اوراق روی میز را، با هراس، واری کرده بود.

با سرپنجه پیش رفت. راهرو بالا کم رفت و آمد بود. نزدیک در رسید، خم شد و از جا کلیدی، به درون نگاهی کرد. تنفس او تند شد. روبروی سوراخ کوچک، خود سپهبد نشسته بود، صحبت می‌کرد. چشم‌های ریز و حیلۀ گر او، زیر ابروهای پرپشت یگره خورده، می‌درخشید. پیشانی پس‌نشسته، در نور روز برق می‌زد، قطره‌های ریز عرق را با دستمالی خشک کرد. چند ردیف نشان و ستاره بر سینۀ او تکان خورد. مقابل سپهبد، افسری جوان، پشت به در، نشسته بود. پس گردن گلگون و موهای براق او آشنا به نظر می‌رسید. سرهنگ معز گوش را به در چسباند.

سپهبد صدا را صاف کرد: «سروان سیاوش خدمات شما بسیار رضایت بخش است، دیروز افتخار شرفیابی داشتم، پیشرفت کار محاکمات، خدمت ذات اقدس ملوکانه عرض شد. ابراز تقدیر فرمودند. (به مصاحب خود نگاه کرد) فکر جوان شما این نظم تازه را در کل دادرسی برقرار کرده.»

سرهنگ صدای سروان سیاوش را شنید: «خاکپای بندگان اعلیحضرتم.»
سپهبد صدا را بلند کرد: «سروان، یک مطلب دیگر... مبنای کار شما برای انتخاب قضات چه بود؟ از هر اداره ورسته چند نفر را آورده‌اید؟ روی چه حسابی؟»

«قربان خودتان مسبقید که بنده مدتی در رکن دو خدمتگزار بودم. از همان زمان، نسبت به روحیات افراد ارتش آگاهی پیدا کردم، صفات مثبت و منفی آنها را شناختم. توجه بفرمایید! در شرایط خاص، اشخاص می‌توانند با جنبه‌های منفی سازنده‌تر باشند. مثلاً کندذهنی یک ارزش منفی است، اما در اینجا لازم است. (سپهبد سری تکان داد) این جنبه‌ها را از طریق برنامه‌ریزی باید هماهنگ کرد، تا مثل ماشین عمل کنند. ترکیب یک مجموعه، مدیریت می‌خواهد. بدون خودستایی بنده این موهبت را دارم.»

سپهبد به تارهای سیل دست کشید. چشم‌های ریز و سیاه در گودی حلقه برق زد: «رکن دو یادگار شاه فقید بود، در آن زمان خوب کار می‌کرد، ولی شرایط حاضر برای حفظ امنیت کشور، به یک سازمان مستقل و مخفی نیاز داریم.»

در راهرو دری باز شد. از قسمت بایگانی کارمندی بیرون آمد. سرهنگ معز راست شد و دستی به موها کشید، سینه را پیش داد با قدم‌هایی منظم به طرف پله‌ها رفت، در ظاهر و رفتارش متانتی بود که کارمند بایگانی او را از افسران رأس هرم پنداشت و با بیم و احترام سری فرود آورد، سرهنگ معز پایین رفت. بر لب تبسم مرموزی داشت.

سرهنگ بعد از ظهر به خانه برگشت. چند لقمه‌ای غذا خورد. دایم به فکر خروس بود. رفت لب ایوان نشست، از دور نگاه به قفس می‌کرد. پرهای ارغوانی در نور می‌درخشید. تاج سرخ با شکوه بر سر خرمایی، راست ایستاده بود، خروس سینه سپر کرد. طول قفس را رفت و برگشت. آبخاری از رنگ‌ها، سبز سیر اردکی، بنفش پرتاوووسی، شنگرفی و نارنجی، بر دم و پشت او جاری بود.

سرهنگ کنار قفس رفت. موجی کشید و مشتی از دانه‌های هلندی را با دست خود به او داد. گماشته را صدا زد. پی می‌فروش فرستاد. نیش کوچه و خیابان، دکانی تاریک و کثیف

داشت، پر از قفس های تنگ، در هر قفس ده ها مرغ به هم چپیده بودند. همراه مصدر آمد. چارشانه و قد کوتاه، تنگ چشم و پهن سیما بود، چاقویی از جیب بیرون آورد. سرهنگ معز با نفرت پشت به او کرد و از پله ها بالا رفت. وارد اتاق شد، از پنجره نگاه کرد. او با گماشته صحبتی کرد. وارد قفس شد. پشت خمیده، رو به خروس رفت، بال او را گرفت. پرنده گریخت. بالا جهید، نوکی به گونه او زد، مرد دشنامی رکیک داد. از پشت حمله کرد و گردن او را گرفت. مشتی پر رنگارنگ در هوا پخش شد. سرهنگ طاقت نیاورد، رو به زیرزمین متروک، پشت حیاط خلوت رفت. کنج دیوار شوره زده، چمباتمه نشست. گوش ها را گرفت، جیغ و داد خروس از دور شنیده می شد. لب زیرین را گاز گرفت. پس از دقایقی سخت، صدا قطع شد. سر روی زانو گذاشت. چشم ها را بست و خروس را پیش نظر آورد؛ زیر آفتاب پاییزی، دور باغچه راه می رفت و سینه را با غرور پیش می داد، غنچه لطیف قرمز تکان می خورد، اوایل بهار سال پیش از تخم سر در آورد. چاق و چله و قهوه ای بود. لب ظرف های آب و دانه، به جوجه های دیگر نوک می زد و تند می خورد. چند ماه بعد، به جای کرک های نرم، پرهای رنگین و زیبا رویید. در چهار ماهگی مریض شد. سه روز کنار قفس افتاده بود، تند نفس می زد. سرهنگ روزی دو نوبت بالای سر او می رفت. قطره ای به حلقش می چکاند. آخر هفته بلند شد. لرزان و لق رو به آب رفت، نوک را در آن فرو برد، سپس سر زیبا را رو به آسمان گرفت، گلوی نازک بالا و پایین می رفت. جان گرفت و کم کم بزرگ شد. روی جعبه می پرید، با صدایی گرفته می خواند. سرهنگ معز می خندید. گردن مخملی را آرام نوازش می کرد. روزی اواسط تابستان، دید بال و پر بر زمین می کشد، باد به سینه می اندازد و دنبال مرغ ها می دود. بالغ شده بود، دورگه نمی خواند، صاف و خوش آهنگ صدا سر می داد. درشت و پر صلابت دور قفس می چرخید. یک سال و نه ماه تمام زیر آفتاب و باد و باران زندگی کرده بود، دانه خورده بود و خوانده بود. حالا چه از او مانده بود جز لاشه نیم گرمی افتاده کنج باغچه، با پر و بالی خون گرفته. مشت روی دیوار کوبید فحشی به اهل محل داد.

باید به هر قیمتی باغ کرج را به دست می آورد. شلوار را تکاند و خشمگین از زیرزمین بیرون رفت.

۱۳

سرهنگ و سوسن در خانه بودند، خورشید غروب می کرد. کیبوترهای همسایه، در آسمان نیلی دور می زدند. جرقه های نور، حواشی ظریف بال ها را قرمز می کرد. پاره های شعله ور ابر از افق بالا می آمد. سرهنگ آرنج را روی چهارچوب درجچه گذاشت: «سوسن بیا نگاه کن! کیبوتر هم قشنگ است، هر چند فایده ندارد، از گوشت و تخم مرغ خبری نیست.»

سوسن کنار پنجره آمد: «خوشگلتر است، مرغ فقط فدُفُد و فضله دارد، از بوی تخم مرغ حالم

به هم می‌خورد.»

سرهنگ بلند خندید: «بی صفت، تو اعلت نمی‌خوری؟ مادرت کجاست؟ با من چرا قهر کرده؟»

«چون برایش خوب نبودید. حرف او را گوش نکردید.»

سرهنگ از دریاچه دور شد. چشم درآند و مشتی به سینه زد: «من خوب نبودم؟ پس به تو اینطور تلقین کرده؟ حقا که بی چشم و روست (دست را پیش روی دختر تکان داد) پنج انگشتم را غسل کرده‌ام به دهن او گذاشته‌ام، اما این خانم چه کرده؟ با دشمنم دوست شده، مثل مار مرا گزیده.»

«خُب چرا مادرم را گرفتید؟ مرا به دنیا آوردید تا حس بدبختی کنم؟»

مرد ضربه ای بر پشت دست او زد: «خفه شو، دهن دریده!»

گونه‌های دختر سرخ شد. راست به چشم پدر نگاه کرد: «من دهن دریده نیستم.»

رو به دروید. سرهنگ بازوی او را گرفت: «وایسا ببینم، مادر هفت تا! فریده کجا رفته؟

چی از جان من می‌خواهد؟»

«خانه دکتر، پیرزن از صبح تا غروب گریه می‌کند. آدم دلش می‌گیرد. چرا هیچ کاری

نکردید؟»

سرهنگ بازوی دختر را رها کرد: «از کی تا به حال از گیل هم قاطبی میوه‌ها شده؟ به تو هم رسید؟ برو پدر بیامرز! از من و امثال من کاری ساخته نیست. هر که خر بزه می‌خورد، پای لرزش هم می‌نشیند. پس برای همین قهر کرده؟»

دختر شانه ای بالا انداخت: «خودتان نمی‌دانستید؟»

«فکر نمی‌کردم آنقدر احمق باشم. شوهر حلال خود را به غریبه‌ها بفروشد.»

«فکر نکنید از آنها راضی است. می‌گفت: «چه پرتوقع!» دیروز از باغچه چند شاخه گل بیخ

چیده بود برده بود برای زن دکتر. بعد معلوم شده به این بو حساسیت دارد.»

سرهنگ سری تکان داد: «پس خوب حقش را کف دستش گذاشتند، یک روز پشیمان

می‌شود. حرفی از آشتی نزد؟»

دختر پلک‌ها را بست، سایه مژه‌های بلند بر گونه‌های توپر صورتی افتاد: «او را که

می‌شناسید، می‌دانید چقدر مغرور است.»

سرهنگ معز با قدم‌های محکم رفت و دریاچه را بست. نشست و تکیه به پشتی داد: «تو

غرور داری بچه‌جان! او یک زن حساسی است. سرد و گرم چشیده و عاقل. گوش زده‌اند؟ عیب

ندارد با پای خودش برمی‌گردد.»

سوسن با زبان صدایی از سقف دهان درآورد: «نع.»

سرهنگ به زانو دست کوفت: «به درک! طلاقش می‌دهم. من زن مطیع می‌خواهم. برود لای چنگ میمنت. (نیمخیز شد و فحشی داد.) اصلاً مگر من شاهم؟»
 سوسن بلند خندید: «شما اگر شاه بودید، مامان ملکه می‌شد؟»
 سرهنگ معز اخم کرد: «هیچ خنده دار نیست.»
 دختر دست را روی دهان فشرد. اشک چشم هایش را پوشاند. سرهنگ به چراغ نگاه کرد: «پس کی می‌آید؟»
 «با شما که شام نمی‌خورد.»
 «گفتی پیرزن گریه می‌کند؟»
 دخترک پا بر زمین زد: «چقدر بگویم؟ پله! دیروز بافتنی برده پیشش، «بیچ گیس» به او یاد نداده.»

سرهنگ سری تکان داد: «معاشرت با آنها هیچ فایده‌ای ندارد.»
 دختر جوابی نداد. پشت میز کوتاه نشست. سرگرم نقاشی شد. تصویر یک اسب را از روی جزوه تعلیم نقاشی کشید، رنگ کرد. به پدر نشان داد. سرهنگ به کاغذ خیره شد. چشم‌های او درخشید: «خیلی پدرسوخته‌ای.» لبخند زد و با ستایش به چهره شاداب او نگاه کرد. سوسن ناخن انگشت کوچک را جوید: «دلش می‌سوزد.»
 نگاه سرهنگ تیره شد: «کی دلش می‌سوزد؟»
 «مادرم (حلقه زلف را از پیشانی کنار زد) برای دکتر و زنش.»
 «کم کم فراموش می‌کند.»
 زنگ خانه را زدند. صدای پاشنه‌های پولکی کفش فریده در فضای خانه پیچید. دخترک لب دریچه رفت: «اخم کرده، حالش بد است. از تو وزن و شوهر پیر خیلی رنجیده.»
 رو به در اتاق جست. بافه موها در هوا بالا و پایین رفت.

بعد از اختتام دادرسی، سرهنگ معز از تالار بیرون آمد. سروان سیاوش را دید. لب پله ایستاده بود. با دادستان حرف می‌زد. شست را در جیب جلیقه فرو برده بود، انگشت‌ها را تکان می‌داد. تکیه داده بر نرده‌ها، چانه را نوازش می‌کرد. انتهای سیبل نازک را کشید. سرهنگ معز دست روی سینه گذاشت. از دور سلامی به او داد. هاله نامرئی قدرت را گرد سر او می‌دید. این نیرو او را جذب می‌کرد، ضمناً می‌ترساند. سروان تبسمی کرد. ردیف دندان‌های ریز مرتب درخشید. سرهنگ معز سرخ شد. پلک‌ها را پایین انداخت. دلش تپیدن گرفت. سروان

شگفت زده رفتار او را نگاه کرد. شبیه دلداگان بود.

سرهنگ نفس تازه کرد. سر برافراشت و سینه را پیش داد. طول راه رو را با قدم هایی لرزان رفت. چند متهم را دست بسته به صف می آوردند. گروهبان نیلی جلو بود. شکم برآمده، چشم های بزرگ پوشیده مویرگ سرخ. با گروهبان ته صف گفتگو می کرد: «به من هفت پتو می دهند، برای هر نانخور یکی.»

همرتبه او جواب داد: «ته فرق نمی گذارند. به همه چهار تا می دهند.»

گروهبان نیلی برگشت و چشم غره ای رفت. «فرق می کند. حرف حساب همین است. من پنج تا بچه دارم با مادرشان می شود شش تا (انگشت ها را به ترتیب بر کف دست می گذاشت) با خودم هفت، چهار پتو بدهند قبول نمی کنم.»

گروهبان جوان ته صف خندید: «خب زیر هر پتو دو نفر.»

به محض دیدن سرهنگ لب فرو بستند. سلام نظامی دادند.

سرهنگ نگاهی به صف کرد. چهره ای آشنا دید. لاغر و رنگ پریده. ریزنقش و کوچک اندام. جز پوست و استخوانی از او نمانده بود. عینکش را برداشته بودند. طوقه هایی کیود زیر چشم داشت. پلک ها را به هم نزدیک می کرد. کسی می لنگید. منوچهر پسر دکتر بود. سرهنگ برابر اتاق انتظار لحظه ای ایستاد. لب گزید و گفت: «عوض شده، خیلی عوض شده.» وارد اتاق شد نشست. پشت هم سه استکان چای داغ و پُررنگ نوشید. چشم بست و چرخی زد و ساعتی بعد به دادگاه رفت.

دو بعد از ظهر بیرون آمد. خسته و گرفته بود، دست را بر کمر می فشرد، لنگان می رفت و فکر می کرد، کی تمام می شود؟ از بوی راهروها، چرک و عرق زندانی ها، کیفرخواست و مدارعات یکنواخت و کلای تسخیری حالش به هم می خورد. دل او برای تدارکات تنگ شده بود. اوایل اسفند بود. پنج ماه در دادگاه، تف به این شانس! حرفی هم از پاداش و ترفیع نبود. رگ سرما ترکیده بود. زمین نفس می کشید. به یاد سبزه و دشت افتاد. او هم به نوعی زندانی و بیچاره بود. زیر لب، فحش رکیکی به سیاوش داد. سرخ بازی دست او بود. پوزخند تلخی زد. سرتپ قریب بدبخت؛ مترسک سر جالیز. پس گونی برنج را هنوز فراموش نکرده. در راه، یکی از افسران قاضی شعبه پنج سلامی به او داد: «سرهنگ خدا بد نهد. چرا می لنگی؟ حال نداری؟»

سرهنگ معز جواب داد: «دل درد گرفته ام، گلاب به روی شما حال تهنوع.»

«حال و احوال من هم از شما بهتر نیست. گاهی آرزوی مرگ می کنم. شب مگر خوابم می برد. تا صبح از این دنده به آن دنده می شوم. به حیاط می روم. دور باغچه قدم می زنم. این چه ارتشی است واقعا؟ روز اول آمدیم با هزار امید، خواستیم به وطن خدمت کنیم.» روی زمین تف انداخت.

سرهنگ معز روی بینی انگشت گذاشت: «یواش جناب سرهنگ، دور و بر پر از جاسوس است.»

«ای به اسفل السافلین. (دست زیر چانه گذاشت) رسیده به اینجا. الان چهارتا حکم اعدام داشتیم. گوسفند که نیستند، آقا. یک مثن خوانند، با فکر و تحصیل کرده. اینها کس و کار ندارند؟ زن و بچه و مادر پدر ندارند؟ پشت پادگان را دیده‌ای؟ بیچاره مادرها!»

سرهنگ معز نجوا کرد: «کار دستتان می‌دهند.»

«بالا تر از سیاهی رنگی نیست، سرهنگ! فووش می‌کشند، زندگی سگ بهتر از ماست. (کاغذی از جیب درآورد، با دست لرزان به او داد) این نتیجه یک روز است.»

سرهنگ صورت اسم‌ها را خواند، ناگهان دلش فرو ریخت. به تقلید همصحبیت خود، قی بر زمین انداخت و ضربه‌ای به پشت دست زد: «کار منوچهر تمام شد. لعنت به وفای زمانه. (سر را در گریبان فرو برد.) گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد.»

«او را می‌شناختید؟»

«پدرش رفیق من است. از اطبای حاذق. جان دخترم را نجات داد. (احساساتی شد، اشک در چشم هایش حلقه زد) چه جوان پاک و عفیفی، دست به ورق نمی‌زد.»

سر فرود آورد و بیرون رفت. جیب‌ها را پی دستمال گشت، پیدا نکرد. آستین را به بینی کشید. به خانه رسید. ته کوجه را نگاه کرد. پرده‌های زرد کشیده بود. چانه را خاراند، زیر لب گفت: «بازی سیاست است. هر روز یک رنگی دارد. نفت هم بلایی شده.»

نوک چکمه را به در زد. در را باز کردند. وارد شد و کنار قفس مرغ‌ها چمباتمه زد. درگیر دلهره بود و پرت و پلا می‌گفت. فکر می‌کرد از خستگی است. تصمیم گرفت ورزش کند. شب‌ها زودتر بخوابد. بیشتر غذا بخورد. تکیه کلام پدر را به یاد آورد: عقل سالم در بدن سالم.

سروان سیاوش می‌گفت، جمعه‌ها سحر می‌روند کوه، در بند و پس قلعه، در هوای پاک، تجدید قوا می‌کنند، کله‌پاچه می‌خورند. تصمیم گرفت با آنها قرار بگذارد. یاد قهر فریده افتاد. ابرو به هم کشید و محض تسلا فکر کرد، زن‌ها مثل آسمان بهاری، تغییر حالت می‌دهند. یک لحظه ابرو باران، بعدش آفتاب درخشان.

صبح جمعه، سرهنگ معز تا ساعت هشت خوابید، برخاست و صبحانه خورد. زرده‌های تخم مرغ را با شیر و قهوه به هم زد. معجون درست کرد و نوشید. به حیاط رفت و بیل را برداشت. خاک باغچه را زیر و رو کرد. آفتاب اواخر اسفند بین پاره‌های ابر می‌درخشید. ژاکت را بیرون

آورد، آستین پیراهن کهنه را تا زد، جای چند دکمه خالی بود. چهره عرق کرده را رو به آسمان می‌گرفت، می‌خواند: «با تو وفا کردم تا به تنم جان بود- عشق و وفاداری با تو ندارد سود.» از کنج چشم، هوای پنجره را داشت. باغچه را محض نشای بنفشه آماده می‌کرد. کار جسمانی برای تسلای روح مفید بود. سایه قریده را پشت پرده دید. با نگاه اوزن رفت و رنگ سبز پیراهنش در تیرگی اتاق گم شد. تقه‌ای به در خورد. گوش‌ها را تیز کرد. بیل را زمین گذاشت و تند رفت و در را گشود. یگانه خورد و پس کشید. دکتر گنجی بود. توده موهای سفید، درهم و شانه نخورده، سر پایی و شلوار کهنه‌ای به پا داشت. نگاه به سرهنگ کرد و پلک‌ها را پایین انداخت: «اجازه هست؟»

هر دو از لباس‌های خود کمی خجل بودند. سرهنگ معز خاک پیراهن را با دست تکاند: «بله، بفرمایید.»

طیب پسر وارد شد. به دور و بر نگاه کرد. چند مرغ چاق همصدا آفند کردند. سرهنگ معز زورکی تبسمی کرد: «بالا بفرمایید.»

«باعث زحمت نمی‌شوم. یک عرض مختصری بود. فکر کردم فایده دارد.»

سرهنگ معز رو به ایوان رفت: «پس بفرمایید همین جا.»

دکتر دست را به نرده گرفت، از پله‌ها بالا رفت. تلوتلو می‌خورد. دست روی پیشانی گذاشت: «مدتی است سرگیجه دارم.» نشست و با چشم‌هایی رنجور و تار، به هزه‌های ایوان، باغچه بیل خورده و درخت کاج نگاه کرد. بر شاخه سبز، کلاغی فرود آمد و قارزد. دست‌ها را روی میز فلزی گذاشت: «سرهنگ جلوتر بیایید.» سرهنگ معز صندلی را پیش کشید و سر را رو به او خم کرد. «بنده دیشب مطلب مهمی کشف کردم. باور کنید سرهنگ برگ برنده است. شاه‌رگ این مرد دست ماست. با هر کس باید مثل خودش رفتار کرد.»

سرهنگ گوش‌ها را تیز کرد: «از کسی آتو دارید؟»

دکتر دست‌ها را به هم مالید: «آخرین، جناب سرهنگ، از مهمترین مهره‌ها، سروان سیاوش. پشت صحنه کار می‌کند. از ظواهرش پیدا نیست. شنیده‌ام جوان است.»

سرهنگ معز بادی به غیبت انداخت. برابر دکتر درمانده و بی‌خبر، حالت برتری گرفت و پلک‌ها را پایین آورد: «بله جوانک جعلقی است، خُب اصل مطلب را بگویند.»

«من و خانم برای منوچهر به دری می‌زدیم، در همین گیرودار با شخص معتمدی آشنا شدیم. عضو حزب توده بوده، زمان مصدق جدا شده، حالا خانه‌نشین است. کاری به سیاست ندارد. شب گذشته خانه او بودیم، ذکر خاطره می‌کرد. صحبت به ماجرای سوء قصد کشید.»

سرهنگ معز نیم‌خیز شد: «کدام سوء قصد؟»

دکتر آب دهان فرو داد، چشم‌های او تیره شد. با زحمت و اکراه گفت: «سوء قصد به جان

شاهنشاه در دانشگاه تهران.

سرهنگ معز سر نکان داد، چشم های او دود و زد: «گوشم با شماست، می فرمودید.»
 «از بعضی اسرار پرده برداشت. گفت حزب توده و رزم آرا ترتیب کار را داده بودند. سران
 حزب که حالا در رفته اند قصد کودتا داشتند. به تمام پادگان ها آماده باش داده بودند. افسر
 جوانی رابط رئیس الوزرا و حزب بوده «عضورکن دو» کارت خبرنگاری ضارب را او تهیه
 کرده.»

سرهنگ معز از جا جست. مثنی به پیشانی کوفت: «سروان سیاوش! باور کنید حدس
 می زدم. بنده از دور بومی کشم. چه غریزه ای قدرت خدا! از روز اول به سیاوش شکم برده بود.
 حس می کردم زیر کاسه نیم کاسه ای است. عجب عنصر خطرناکی (واژه عنصر را بارها از
 داستان شنیده بود. بازوی دکتر را گرفت) حالا واقعاً مطمئنید؟»

دکتر دستمالی از جیب بیرون آورد، عرق چهره را خشک کرد: «خب از خودش پرسید،
 چند فایده دارد، اگر صحیح باشد جا می زند. هر چه شما بخواهید برایتان می کند. اگر درست
 نباشد از انتشار شایعه می ترسد.»

سرهنگ معز تارهای سیل را جوید: «حرف متینی است، دکتر. فردا او را می بینم.»
 پیرمرد تبسمی کرد: «پس ماجرا تمام است. (با زحمت از جا برخاست) می روم خانه به
 خانم زودتر بگویم. (دست به پشتی صندلی گرفت، نفس عمیقی کشید) از خوشحالی پر
 درمی آورد. در این سه ماهه، سرهنگ، به قدر بیست سال پیر شده. همیشه گفته ام هیچ مشکلی
 بدون راه حل نیست. باور نمی کند.» با سرهنگ دست داد: «پس شما هم به آینده خوشبینید؟»
 سرهنگ معز پشت سر دکتر رفت: «حوصله داشته باشید.»

پیرمرد از خانه خارج شد. سرهنگ برگشت و درون راحتی لمید، خورشید گرمتر می تابید.
 فکر کرد عجب اتفاقی. اقبال به او روی آورده بود. می توانست حسابی بارش را ببندد. به یاد
 منوچهر افتاد. خب چه می شود کرد. حکم قطعاً ابرام شده بود. باغ کرج را پیش چشم آورد.
 سروان سیاوش در مشت او بود. مثلی به یادش آمد: گهی زین به پشت و گهی پشت به زین.
 دست ها را به هم مالید و لبخند مرموزی زد. چشم به باغچه دوخت. بوی بهار می آمد.

سرهنگ معز رفت و برای آخرین بار به یکایک اتاق ها، حیاط و انبار نگاهی انداخت. خانه
 خالی و شسته رفته، مثل کف دست بود. صدای پا زیر سقف می پیچید. در گوشه ای از انبار،
 دسته ای مجله کهنه، یک بشکه سوراخ نفت و چند بشقاب شکسته زیر گرد و خاک مانده بود.

نقش‌های بشقاب او را به یاد گذشته انداخت. جزو جهاز فریده بود. اوایل ازدواج پای سفره محقر می‌نشستند. زن جوان و زیبا شوخی کنان می‌گفت: «آفتابه لگن هفت دست، شام و نهار هیچی.» به فقهه می‌خندید. چندان که سست می‌شد و سر بر شانه شوهر می‌گذاشت. یادآوری گذشته مرد را متأثر کرد.

قهر هنوز ادامه داشت. فریده با او حرف نمی‌زد. به محض دیدن سرهنگ، خود را پنهان می‌کرد و اگر تصادفاً چشمش به او می‌افتاد، ابرو به هم می‌کشید. خیلی عوض شده بود. سرهنگ می‌ترسید از او طلاق بگیرد، روزی به شوخی گفته بود، حالا داشت جدی می‌شد.

کامیونی پرائات مقابل خانه بود. پشت یک سواری آبی، براق و نو، به کشیدگی کشتی، رنگ فیروزه، وقتی که ماشین را می‌خرید، آرزو داشت این تشبیه را به فریده بگوید. سوسن و خانم عقب نشسته بودند. سرهنگ در ماشین را با احتیاط گشود و کنار راننده نشست. سواری به راه افتاد. سرهنگ معزّ وقت دور زدن شیشه را کمی پایین کشید، نگاه به خانه دکتر کرد. شیشه‌ها غبار گرفته بود، پرده‌های زرد کشیده. فکر کرد در آن تاریکی، به چه انتظاری نشسته‌اند. از کوچه بالا رفتند. کامیون پی آنها آمد. امیر به خلوت بود. سرهنگ معزّ سر را از ماشین بیرون آورد. به جعبه سیمی مرغ و خروس‌ها، روی کامیون، نگاه کرد. با حرکت ماشین تکان می‌خورد و مرغ‌ها روی هم می‌ریختند. با چند طناب جعبه را از چهارسو بسته بودند. سر را به پشتی تکیه داد. تودوزی سواری مخمل قهوه‌ای بود. سرهنگ می‌خواست بداند فریده می‌پسندد. رو به شمال رفتند و از برابر میدان جلالیه گذشتند. روی چمن چند اسب‌سوار می‌ناهند. فکر خرید اسب به سرش افتاد. باید سفارش می‌داد از ترکمن صحرا سه تا اسب اصیل بفرستند، تازگی هرچه را می‌دید می‌خواست. چند روز پیش ضمن خرید تختخواب با صاحب مغازه اختلاف پیدا کرده بود. میلی را شکسته بود و گفته بود دکان او را تا آخر ماه می‌خرد.

وارد جاده کرج شدند. در آفتاب درخشان، شبنم کشتزارها برق می‌زد. نسیم نرمی پر شقایق‌ها را می‌برد و افشان می‌کرد. زمین نفس می‌کشید. خاک گرم ساقه‌های علف‌ها را دسته‌دسته بیرون می‌داد. بر سیم تلگراف، سبزه‌قیابی نشسته بود، با حرکتی گهواره‌ای در باد تکان می‌خورد. گوسفندها اطراف جاده آرام می‌چریدند. سگ‌های بی‌گوش و دم، در آفتاب لیده بودند. پسر بچه‌های چوپان بزه‌های بی‌قرار را از جاده رم می‌دادند. بزه‌های تازه‌زا، با دست و پای نازک لرزان، دنبال میش‌ها بودند.

سرهنگ معزّ برگشت و دزدانه، نگاه به خانم کرد. چهره فریده، شکفته و گلگون بود، باد تاب موها را نرم می‌گشود، لبخند می‌زد. سر را نزدیک آورد و عطر ملایم گُتی شامه سرهنگ را نوازش داد. آهسته گفت: «لطفاً شیشه را بالا بکشید.»

